

# ۱۴ دشمنهای

آمو

جنگ و ضد جنگ  
در زمانه‌ی ما

به کوشش آیدا حق طلب







دفترهای آسو ۱۴

# جنگ و ضد جنگ در زمانه‌ی ما

به کوشش  
آیدا حق طلب



نشر آسو

[www.aasoo.org](http://www.aasoo.org)

عنوان فارسی:

جنگ و ضدجنگ

در زمانه‌ی ما

به کوشش آیدا حق طلب

عنوان انگلیسی:

War and Anti-war in our Time

طرح جلد: کیوان مهجور

چاپ نخست، بهمن ۱۳۹۹ (ژانویه ۲۰۲۱)

لس آنجلس

صفحه ۱۴۴

Email: [editor@aasoo.org](mailto:editor@aasoo.org)

نمایه: جنگ، صلح، فجایع، هویت، ادبیات، ضدجنگ  
حق چاپ و نشر الکترونیکی و کاغذی کتاب محفوظ است.  
استفاده‌ی تجاری از این اثر ممنوع است.  
بازنشر مقالات یا بخشی از آنها با ذکر مأخذ آزاد است.

## فهرست

- [سخن اول: نمی خواستم تو را بکشم](#) | ۷
- [در مورد جنگ واقع بینانه تر فکر کنیم](#) | پاتریشیا لوئیس | برگردان: آیدا  
حق طلب | ۹
- [فلج اراده](#) | بهیه نخجوانی | برگردان: نعیم نبیل اکبر | ۱۷
- [نبردی که در آن بازنده شدیم](#) | سخنرانی سوتلانا آلكسیویچ هنگام دریافت  
جایزه‌ی نوبل ادبیات ۲۰۱۵ | برگردان: نیما پناهنده | ۲۵
- [هویت و جنگ](#) | پیام اخوان | برگردان: نیما پناهنده | ۴۹
- [آیا غریزه‌ی جنگ وجود دارد؟](#) | دیوید پی باراش | برگردان: نیما پناهنده | ۵۵
- [جاذبه‌ی مرگبار جنگ](#) | مارگارت مک میلان | برگردان: پیام یزدانجو | ۷۱
- [تاریخ ضد جنگ ادبیات](#) | جرارد لیبور | برگردان: افسانه دادگر | ۹۷
- [فجایع جنگ از دید مردم سوریه](#) | اندرو کاتز | برگردان: افسانه دادگر | ۱۰۵
- [مهار امر مهارنشدنی](#) | مارگارت مک میلان | برگردان: هامون نیشابوری | ۱۱۹
- [سخن آخر: صلح نور است](#) | ۱۴۱

## جنگ و ضدجنگ در زمانه‌ی ما

## سخن اول: من نمی‌خواستم تو را بکشم

«رفیق، من نمی‌خواستم تو را بکشم. حالا برای نخستین بار می‌بینم که تو هم آدمی هستی مثل خود من. من همه‌اش به فکر نازنجک‌هایت، به فکر سر نیزه‌ات و به فکر تفنگت بودم، ولی حالا زنت جلو چشمم است و خودت و شباهت بین من و تو.

مرا ببخش رفیق. ما همیشه وقتی به حقایق پی می‌بریم که خیلی دیر شده. چرا هیچ وقت به ما نگفتند که شما هم بدبخت‌هایی مثل خود ما هستید. مادرهای شما هم مثل مادرهای ما، نگران و چشم به راهند و وحشت از مرگ برای همه یکسان است و مرگ و درد و جان‌کندن، یک‌سان.

مرا ببخش رفیق. آخر چطور تو می‌توانی دشمن باشی؟ اگر این تفنگ و این لباس را به دور می‌انداختیم آن وقت تو هم مثل برادر من بودی.

بیا بیست سال از زندگی من را بگیر ولی از جایت بلند شو.»

- سخنان سریازی که به جنازه‌ی قربانی‌اش نگاه می‌کند  
از کتاب «در جبهه غرب خبری نیست»، اربش مایا رمارک





# در مورد جنگ واقع‌بینانه‌تر فکر کنیم

پاتریشیا لوئیس<sup>۱</sup>  
برگردان: آیدا حق‌طلب

نمی‌دانم که در جنگ جهانی سوم از چه سلاح‌هایی استفاده خواهد شد اما جنگ جهانی چهارم با سنگ و چوب جنگیده خواهد شد.  
- آلبرت انیشتین

از زمانی که پیش‌بینی اچ.جی.ولز درباره‌ی «جنگی برای پایان تمام جنگ‌ها»<sup>۲</sup> کاملاً اشتباه از آب درآمد، جهان شاهد این بوده است که چگونه «صلحی برای پایان تمام صلح‌ها» به وحشت‌های جنگ جهانی دوم، جنگ‌های نیابتی در دوران جنگ سرد و درگیری‌های خشونت‌بار امروز انجامیده که به شکلی روزافزون و غیرمتناسب مردم عادی را درگیر

---

۱. پاتریشیا لوئیس مدیر بخش پژوهش‌ها در زمینه‌ی منازعات، علم و تحول و مدیر برنامه‌ی امنیت بین‌المللی در موسسه‌ی چتم‌هاوس (Chatam House) است. آنچه می‌خوانید برگردان این مقاله است:

Patricia Lewis. [How to prevent World War Three?](#) World Economic Forum. 10 November 2018

۲. عبارتی که برای اطلاق به جنگ جهانی اول از آن استفاده می‌شود.

می‌کند و خطوط قرمز تعیین شده برای قوانین منازعات مسلحانه را زیر پا می‌گذارد. ابزارآلات جنگ و مهماتی که امروز در دسترس بشر است به شدت افزایش یافته است. جنگ جهانی سوم خطر بزرگی است و اگر تمام وسایل و روش‌های جنگاوری از سنتی تا هسته‌ای، سایبری، پهبادی و از این قبیل را کنار هم جمع کنیم به نظر می‌رسد قوای نظامی کافی برای تخریب کامل خودمان را در اختیار داریم.

خشونت در خاورمیانه موج برمی‌دارد و اروپا و روسیه در آستانه‌ی جنگ بر سر اوکراین قرار گرفته‌اند. ایالات متحده بار دیگر در عملیات نظامی در عراق فعال است و افغانستان با خروج نیروهای ناتو در وضعیت آسیب‌پذیری قرار دارد. کشمکش‌ها بر سر جزایر دریای جنوبی چین و تنش‌ها در شبه‌جزیره‌ی کره و کشمیر تنها برخی از نمونه درگیری‌هایی هستند که احتمال شدت گرفتن آن‌ها می‌رود.

با این وجود ما در صد سال گذشته یادگیری‌های فراوانی درباره‌ی پیشگیری از منازعات داشته‌ایم. پس از جنگ جهانی دوم، سازمان ملل متحد را با هدف اصلی حفظ نسل‌های آینده از بلای جنگ تأسیس کردیم. اتحادیه‌ی اروپا در طول چند دهه از یک معاهده تجاری به سازمانی تبدیل شده که برای مشارکت در تحول اروپا از قاره‌ی جنگ به قاره‌ی صلح، جایزه‌ی صلح نوبل را به خود اختصاص داده است. ناتو در تحکیم ائتلافی در دو سوی اقیانوس اطلس سهم به سزایی ایفا کرده و بسیاری از کشورهای اروپایی را در آرمانی مشترک بهم پیوند زده است. امروز جنگ میان آلمان و فرانسه تقریباً غیرقابل تصور است.

سازمان‌های دیگری نیز در آفریقا، آسیا، قاره‌ی آمریکا و ناحیه‌ی جنوب اقیانوس آرام تأسیس شده است. هیئت‌های بین‌المللی برای پیاده‌سازی معاهده‌های خلع سلاح و امنیت شکل گرفته است و تجربه و تخصص جامعه‌ی مدنی به دانشگاه‌ها و اتاق‌های فکر مختلف راه یافته است.

## در مورد جنگ واقع‌بینانه‌تر فکر کنیم

بر اساس برنامه‌ی «داده‌های جنگ دانشگاه اوپسالا»، از سال ۱۹۴۶، ۲۵۴ منازعه‌ی مسلحانه رخ داده است که ۱۱۴ مورد آن‌ها به عنوان جنگ (یعنی درگیری‌ای که منجر به بیش از هزار مورد مرگ در سال شده) رده‌بندی می‌شوند. از پایان جنگ سرد، شمار منازعات مسلحانه به طرز چشمگیری کاهش یافته است. از میان ۳۳ منازعه‌ی مسلحانه‌ای که در سال ۲۰۱۳ ثبت شده است، تنها هفت مورد به عنوان جنگ رده‌بندی شده‌اند که به نسبت سال ۱۹۸۹، پنجاه درصد کاهش داشته است.

عوامل متعددی در کاهش منازعات مسلحانه دخیل بوده‌اند از جمله از میان رفتن جنگ‌های نیابتی، فرآیندهای دستیابی به صلح سازمان ملل متحد و توسعه‌ی اقتصادی. پژوهش‌های «گزارش امنیت انسانی» نشان می‌دهد که مذاکرات صلح و توافق‌های آتش‌بس حتی زمانی که ناموفق عمل کرده‌اند، در کاهش خشونت درگیری‌ها نقش داشته‌اند. در سال ۲۰۱۳، شش توافقنامه‌ی صلح امضا شد و چهار مورد در ۲۰۱۲ به تصویب رسید. در سال‌های اخیر، بر خلاف تصورات معمول، به نظر می‌رسد ما یاد گرفته‌ایم که چه طور به صلح دست یابیم و آن را حفظ و پیاده‌سازی کنیم.

قوانین درگیری‌های مسلحانه و حقوق بشر به همراه دیوان کیفری بین‌المللی، دادگاه‌های جرائم جنگی، تحریم‌های اقتصادی و نظامی و کمیسیون‌های حقیقت‌یاب با هدف محافظت از غیرنظامیان مشغول به فعالیت هستند. اگر چه هنوز مالکیت و استفاده از سلاح‌های هسته‌ای که برای اکثر کشورها غیرقانونی است در سطح جهانی ممنوع نشده، قوانین بین‌المللی مالکیت و استفاده از سلاح‌های ویران‌کننده‌ای همچون سلاح‌های شیمیایی و بیولوژیک، مین ضدنفر، بمب‌های خوشه‌ای و لیزرهای کورکننده را منع می‌کنند.

رشته‌های دانشگاهی مربوط به مطالعه‌ی جنگ و صلح مجموعه‌ای غنی از پژوهش‌هایی را فراهم آورده‌اند که به ما در درک این کمک می‌کنند که جنگ‌ها چگونه آغاز می‌شوند، چگونه می‌توان از وقوع آن‌ها پیشگیری کرد یا چه طور می‌توان آن‌ها را به اتمام رساند. البته هیچ رویکرد یا نظامی بی‌نقص نیست اما ما متوجه شده‌ایم که چگونه کمبود منابع، تغییرات اقلیمی، فشارهای اقتصادی، جابه‌جایی پناهندگان و نژادپرستی، همه، می‌توانند آتش درگیری‌ها را برافروزند. ما اهمیت تاریخ و فرهنگ و نقش جنسیت را در جنگ‌ها فهمیده‌ایم و می‌دانیم که برخی از نظام‌های سیاسی می‌توانند احتمال وقوع درگیری‌ها را کاهش یا افزایش دهند.

پژوهشی با عنوان «استراتژی اروپا و نظام تحلیل سیاست‌گذاری‌ها» که توسط موسسه‌ی چتم‌هاوس (Chatam House) و فراید (FRIDE) تهیه شده پیش‌بینی می‌کند که جهان در سال ۲۰۳۰ بسیار شکننده‌تر خواهد بود و دولت‌ها و موسسات بین‌المللی برای مواجهه با افزایش بهم‌وابستگی‌ها و از سوی دیگر تشدید چندپارگی‌ها با مشکل رو به رو خواهند بود. مهم‌تر آن که ما متوجه شده‌ایم که خطر جنگ میان کشورها در حال افزایش است و احتمال یک جنگ بزرگ میان کشورها را نمی‌توان نادیده گرفت.

درست قبل از جنگ جهانی اول، بسیاری از روی سادگی فکر می‌کردند که اروپا «متمدن‌تر» از آن است که وارد جنگ شود. قبل از جنگ جهانی دوم، مردم امیدوار بودند که ستیزه‌جویی‌های آلمان نازی بتواند مهار شود. در بسیاری از موارد جنگ، ما عادت داریم بیش از اندازه در مورد طول جنگ، مقیاس و نتیجه‌ی آن خوش‌بینانه فکر کنیم.

## در مورد جنگ واقع‌بینانه‌تر فکر کنیم

حال زمان آن است که انفعال و خودخوشنودی را کنار بگذاریم و در مورد جنگ، صلح و خودمان واقع‌بینانه‌تر فکر کنیم. ما در مورد این که چه طور می‌توان از جنگ پیشگیری کرد چیزهای زیادی می‌دانیم. این دینی است که ما باید نسبت به تمام آن‌هایی که جانشان و خانواده‌هایشان را فدا کردند احساس کنیم تا بتوانیم تمام یادگیری‌هایمان را به عمل در آوریم و برای نسل‌های آینده، صلح در اروپا، خاورمیانه و آسیا را تضمین نماییم. در غیر این صورت در آینده شمار کمی باقی خواهند ماند تا عذرهای ما را بشنوند.





## کامبوج

یکی از سربازان دولت کامبوج با اسلحه‌ی قدیمی خود از مخفیگاهش به سمت نیروهای خمرهای سرخ شلیک می‌کند. استان کین سوای، ۱۹۷۳، کامبوج.  
عکاس: رولاند نوو





## فلج اراده<sup>۱</sup>

بهیه نخجوانی

برگردان: نعیم نبیل اکبر

یک صد سال پیش، در گرماگرم جنگی که قرار بود پایان همه جنگ‌ها باشد، و در عوض، آغاز جنگ‌های جهانی در تاریخ بشر شد، عبدالبهاء، فرزند بنیانگذار آیین بهائی، تصویری از آن ارائه داد که نمودارِ نکبت و فلاکت آن روزگار بود و مناسبت آن با این زمان همچنان برقرار و برجاست:

جهان در جنگ و جدال است و نوع انسان در نهایتِ خصومت و وبال. ظلمتِ جفا احاطه نموده و نورانیت وفا پنهان گشته. جمیع ملل و اقوام عالم

---

۱. این نوشته برگردان مقاله‌ای است از بهیه نخجوانی با عنوان Paralysis of Will که به درخواست آسو نگاشته شده است.

جنگ تیز نموده و با یکدیگر جنگ و ستیز می‌نمایند.  
بنیانِ بشر است که زیر و زبر است.  
توصیفی که عبدالبهاء از خشونتِ جهانگیرِ حاصل از جنگ کرده و  
تصویری که از نتایج ویرانگرِ آن ارائه داده بر ما آشنا و بر زمان ما نیز  
منطبق است، و روان‌مان را همچنان آشفته می‌دارد:

هزاران خانمان است که بی‌سر و سامان است. در  
هر سالی هزاران هزار نفوس در میدانِ حرب و جدال  
آغشته به خاک و خون است و خیمه‌ی سعادت و  
حیات منکوس و سرنگون.

مسئولیت اولیه‌ی این کشتار و خون‌ریزی و «سرنگونی خیمه‌ی  
سعادت» - که عبدالبهاء بی‌هیچ مجامله‌ای آن را بر دوش پیشوایان  
شاخ و شانه‌کشِ زمان می‌نهد- هنوز با دقتی هولناک و در عین حال  
سُخره‌آمیز در ذهن انسان طنین‌انداز است:

سروران سرداری نمایند و به خون‌ریزی افتخار کنند  
و به فتنه‌انگیزی مباحات نمایند. یکی گوید که من  
شمشیر بر رِقابِ امتی آختم و دیگری گوید مملکتی  
با خاک یکسان ساختم و یکی گوید من بنیاد دولتی  
برانداختم. این است مدارِ فخر و مباحات بین نوع  
بشر!

چه شد که به دلخواه خود راهی به سوی سنگر پیش گرفتیم؟ چرا این  
چنین به رضا و رغبت با رُپُبه‌ی طبلِ مرگ به میدانِ هلاک راه  
سپردیم؟ هر چند در ابتدا ما را دروغ و تبلیغات واهی رهبران به  
دستاویزِ روحیه و رفتارِ قبيله‌ای فریفت، شاید ما خود نیز بر اغفال  
خویش همت گماشتیم؛ شاید ما نیز سهمی از این مسئولیت را بر دوش

می‌کشیم که می‌پنداشتیم «جنگ ملت‌ها» آن قابلیت را داراست که «عظیم» باشد.

و شاید بیست سال پس از آن، هنگامی که افتان و خیزان خود را در آغوش جنگ جهانی دوم انداختیم، مسئولیت آن نیز بر عهده‌ی ما بود. بیش از ده سال از رونقِ فاشیسم و بیگانه‌هراسی می‌گذشت که وارد جنگی شدیم که روس‌ها «وطن‌دوستانه» خوانده و متفقین خوش‌باورانه «ساختگی» انگاشته بودند و می‌پنداشتند تا میلادِ مسیح خاتمه خواهد یافت. تنها پس از بیداریِ ما از کابوسِ جمعی‌مان بود که دریافتیم تا چه حد مات و منگ بوده‌ایم.

اکنون هم به نظر می‌رسد یک بار دیگر داریم خواب‌گردی می‌کنیم. نه، دیگر راه‌پیمایی نظامی نمی‌کنیم، رژه نمی‌رویم، اما اندک اندک به سوی چیزی می‌رویم که نه «ساختگی» خواهد بود و نه «عظیم»، اما به احتمال زیاد ملی‌گرایی و وطن‌دوستی را، و حتی جهان را پایان خواهد داد. اگر کنار بکشیم و کار به کاری نداشته باشیم و بگذاریم حوادث همچنان روی بدهد، جنگ جهانی سوم، چنان که «راسل هوبن» در ویران‌شهرِ رُعب‌انگیزش «ریدلی واکر» پیش‌بینی کرده «آن بزرگه» خواهد بود.

چنین می‌نماید که جنگ‌های جهانی همواره با رخوت همگانی جهانیان هم‌زمان است.

تاریخ‌نویسانِ بسیاری درباره‌ی علل جنگ قلم زده‌اند. مصلحانِ اجتماعی بی‌شماری صلاهی صلح سر داده، و دلائل محکمی برای آن اقامه کرده‌اند. اما اندک بوده‌اند تحلیل‌گرانی که درباره‌ی جنگ، حس بیچارگی و درماندگی‌ای را که دامنگیر رهبران می‌شود، و منگی و رخوتِ عامی که جمعیتِ بشری را مبتلا می‌سازد، تحلیل کنند. شمار کمی به

دنبال کشف منشاء یا رفع فلج عزم و اراده بوده‌اند- عارضه‌ای که بارها ما را به لبه‌ی پرتگاه کشانده و در غرقابِ بلا انداخته است. به‌راستی چیست که در مواردی از این دست اراده‌ی ما را سست و ناتوان می‌سازد؟ چیست که وجدان‌مان را به خواب می‌بَرَد و باعث این رخوت اخلاقی می‌شود؟ هانا آرنت آن را «روزمرگی و ابتدالی‌شر» خواند، حالتی که توان ما را چنان بی‌حس و کِرخ می‌کند که می‌گذارد، با مصونیت و فارغ از بیم هر گونه مجازاتی، بر یکدیگر و بر جهان قساوت و ستم بی‌امان روا داریم. اما شرایط پیشینی که به ایجاد این شرایط روحی و اخلاقی یا عدم آن می‌انجامد، کدام است؟ چیست که از ما ماشین‌های آدم‌نمایی می‌سازد که نتوانند میان صواب و خطا، میان خوب و شر تفاوتی قائل شوند؟

بیش از سی سال پیش، در ماه اکتبر سال ۱۹۸۵، بیت‌العدل اعظم (شورای بین‌المللی بهائی)، در بیانیه‌ای با عنوان «وعده‌ی صلح جهانی» به مردم جهان درباره «فلجی در عزم و اراده» هشدار داد که ما را بی‌هیچ امان به سوی جنگ پیش می‌راند. به گفته‌ی آن مرجع، از جمله عواملی که این اوضاع را باعث شده وطن‌پرستی لگام گسیخته، تعصبات نژادی، گرایش به مادیات - و جالب‌تر از این‌ها- نبودِ واژگان مناسب و غیابِ زبانی است که بتواند معنای صلح را در زمان ما از نو تعریف کند:

ریشه‌ی این عجز و ناتوانی... در این پندار نهفته است که بشر بالذات جنگجو و ستیزه‌خوست، و لذا حاضر نیست برای حفظ مصالح نظم جهانی از منافع خصوصی ملی دست بردارد، و نمی‌خواهد برای تأسیس یک حکومت جهانی، با همه‌ی مزایایی که دارد، با جرئت دست به کار شود. علت دیگر آن

است که جمهورِ خلاق که اکثر بی‌خبر و تحت انقیادند، نمی‌توانند به اظهار این آرزو پردازند که طالب نظم جدیدی هستند که در سایه‌اش با سایر مردم جهان در صلح و آرامش و رفاه به سر برند.

زبان و تحرک پیوند تنگاتنگی با هم دارند تا آنجا که موجب شگفتی نخواهد بود اگر دریابیم که وقتی در موردی از ابراز نظر و اندیشه‌ای ناتوان باشیم، احتمالاً راه اجرای آن نیز مسدود می‌شود و ناتوانی در بیان روشن آرزو، ممکن است عزم و اراده‌ی ما را برای رسیدن به آن سست و کم‌توان سازد. مسلماً برای ترتیب شیوه‌ای اثربخش و مفید، هیچ کلامی و واژگانی نیافته‌ایم که بتواند ستیز و اختلافات هولناکی که جهان امروز را در بر گرفته، پایان دهد یا دست کم آن را مهار و محدود کند.

در طول نیم قرن گذشته شاهد بوده‌ایم که بر اثر جنگ، بیش از ۵۰ میلیون نفر در سراسر جهان جان خود را از دست داده‌اند. تنش‌های قومی، زد و خوردهای مربوط به مواد مخدر، تعصبات عقیدتی و نزاع و کشمکش‌های بومی و ارضی بسیاری از کشورها را در کام خود فرو کشیده است. به عنوان مثال: هندوستان، پاکستان، اسرائیل، فلسطین، لبنان، کلمبیا، نیکاراگوئه، شیلی، پرو، ترکیه، ارمنستان، آذربایجان، چین، روسیه، اوکراین، بالکان، سودان، مالزی، سنگال، نیجریه، مصر، موزامبیک، کنگو، رواندا، آنگولا، ایران، عراق، افغانستان، سوریه، یمن، میانمار، و فیلیپین. تنها در عرض سال گذشته، روزانه ۱۰ هزار نفر یا بیشتر در این کشورها به هلاکت رسیده‌اند و حال آن که در میان ما کسانی چنان روزگار می‌گذرانند که گویی پروایی از هیچ چیز در جهان ندارند. به نظر می‌رسد که ما از عواقب درازمدتِ رختِ اخلاقی خود غافل و بی‌خبریم. اگر هنوز هم

لبخند شیداگونه‌ی دکتر استرنج‌لاو را به یاد داشته باشیم، آن خاطره تنها انگیزه‌ای است که برای اقلیت مرقّهی پناهگاه‌های مجللی فراهم سازیم تا بتوانند مرگ بقیه‌ی مردم را بر صفحه‌ی نمایش خود ببینند.

\*\*\*

اگر اراده‌ی ایجاد صلح در جهان را از دست داده باشیم، در آن صورت خود از جمله قربانیان و تلفات جنگ بوده‌ایم. این وضع بدین علت پیش نیامده که دیگر نمی‌توانیم حتی در امریکای شمالی یا اروپا نیز بی‌دغدغه و بدون واهمه از گلوله‌ی تیراندازی یا ترس از درو شدن با لطفِ کامیونِ فردِ دیوانه‌ای از روی پلی رد بشویم یا در پیاده‌رویِ قدم بزنییم. بلکه به این علت است که نتوانسته‌ایم زبان معقول و معتبری برای سخن گفتن از صلح در زمانه‌ی خود بیابیم. آینده‌ی فرزندان ما و فرزندان آنها در معرض خطر است به این سبب که تعریفی که از صلح می‌کنیم با روزگار ما نسبتی ندارد. واژگانِ صلح‌باوری (pacifism) که پس از جنگ جهانی اول متداول شد، و زبانی که معترضان به جنگ و مخالفان آن در خلال جنگ دوم و پس از آن به کار می‌بردند، وزن و نیروی لازم را برای ایستادگی در برابر فلج عزم و اراده ندارد و نمی‌تواند در مقابل سلب مسئولیتی که احتمالاً به جنگ جهانی سوم می‌انجامد، مقاومت کند.

صلح را نمی‌توان امری منفعل انگاشت؛ نمی‌توان آن را حقی خداداد یا حتی یکی از حقوق انسانی محسوب داشت. این نکته را می‌دانیم چون زیانش را دیده و برایش هزینه داده‌ایم، به‌ویژه پس از آن که شاهد بوده‌ایم که صلح چه آسان تباه و نابود می‌شود. نمی‌توان آن را ارج نگذاشت یا همواره مفروض و مسلّم پنداشت. نباید آن را مقدر و مختص اقلیت مرفه دانست، بلکه باید پیوسته و بی‌وقفه، نسل به نسل، برای حصولش کوشید و عرق ریخت. صلح امر ایستایی نیست

که یک بار و برای همیشه به دست آید، بلکه فرایندی است که با زحمت و سختی، با تلاش و انضباط و فعالیت روزانه به ظهور می‌رسد. برقراری صلح، مانند کاربرد مسئولانه‌ی زبان، مستلزم آزمون و خطا و هم‌ت پیگیرانه و فعالیت پی‌درپی است. همان‌گونه که نشر اکاذیب، و افزایش و رواج تبلیغات و شعارهای حاکی از هواداری متعصبانه به مصیبت جنگ می‌انجامد، سود و منافع صلح و آشتی هم متکی و مشروط به مسئولیت‌پذیری است.

در زمان حاضر برقراری صلح مستلزم زبان و واژگان جدیدی است که در مقابل سیر به سوی جنگ به جد و جهد ایستادگی کند. برقراری صلح ایجاب می‌کند که بر سر گفته‌های خود بایستیم؛ که بین حقیقت و انکار، بین آنچه واقعیت دارد و آنچه کاذب است، تفاوت بگذاریم. صلح مستلزم این است که آگاهانه در کاربرد زبان حق آن را به جا آوریم، و در جامعه‌ی مدنی نیز حق عدالت را ادا کنیم تا بشود با هر کلامی که بر زبان می‌رانیم، با هر اقدامی که صورت می‌دهیم، در برابر منگی بایستیم، از پس رخوت برآییم و به مصاف روزمرگی و ابتذال شر برویم.

صد سال پیش عبدالبهاء ما را، هر که باشیم و هر کجا که باشیم، با این کلمات فراخواند که هر روز «صلح افروز» باشیم:

... یتیمان را پدر مهربان گردید و بیچارگان را ملجأ و پناه شوید. فقیران را کنز غنا گردید و مریضان را درمان و شفا. مُعین هر مظلومی باشید و مُجیر هر محروم. در فکر آن باشید که خدمت به هر نفسی از نوع بشر نمایید و به اعراض و انکار و استکبار و ظلم و عدوان اهمیّت ندهید و اعتنا نکنید؛ بالعکس معامله نمایید و به حقیقت مهربان باشید نه به

ظاهر و صورت... محبّت نور است؛ در هر خانه  
بتابد، و عداوت ظلمت است؛ در هر کاشانه لانه  
نماید.



## نبردی که در آن بازنده شدیم

سوتلانا آلکسیویچ

سخترانی دریافت جایزه‌ی نوبل ادبیات ۲۰۱۵

برگردان: نیما پناهنده

من در این تالار، تنها نایستاده‌ام ... صداهایی همراه من اند، صدها صدا. همیشه همراه من بوده‌اند، از دوران کودکی. من در بیرون شهر بزرگ شدم. ما بچه‌ها عاشق بازی کردن در بیرون خانه بودیم، اما شب که می‌شد، صدای زن‌های خسته‌ی روستا که روی نیمکت‌های نزدیک کلبه‌های‌شان نشسته بودند و با هم اختلاط می‌کردند ما را بی‌اختیار به سمت خود می‌کشید. هیچ‌کدام‌شان شوهر، پدر، یا برادر نداشتند. بعد از جنگ جهانی دوم، از حضور مردها در روستای‌مان چیزی به خاطر ندارم: در طول جنگ، یک چهارم بلاروسی‌ها جان‌شان را از دست دادند، یا در جبهه‌ها یا همراه پارتیزان‌ها. بعد از جنگ، ما بچه‌ها در دنیای زن‌ها زندگی می‌کردیم. آنچه بیشتر از همه در خاطر من مانده زن‌هایی است که از عشق حرف می‌زدند، نه مرگ. داستان‌هایی درباره‌ی وداع با مردهای محبوب‌شان روز قبل از اعزام به جبهه می‌گفتند، از انتظار کشیدن‌شان برای آن‌ها حرف می‌زدند، و از این که هنوز انتظار

می‌کشند. سال‌ها گذشت، اما انتظارشان سر نیامد: «مهم نیست که دست و پا هم برای‌اش نمانده باشد، خودم این ور و آن ور می‌برم‌اش...»  
نه دست ... نه پا ... فکر می‌کنم از کودکی فهمیده‌ام عشق چیست ...

این‌ها اندکی از نغمه‌های غمگین همسرایانی است که من می‌شنوم ...

صدای اول: چرا می‌خواهی این چیزها را بدانی؟ ماجرای غم‌انگیزی است. با شوهرم در دوره‌ی جنگ آشنا شدم. من جزء خدمه‌ی تانکی بودم که به برلین اعزام شده بود. یادم می‌آید، نزدیک رایشتاگ ایستاده بودیم – هنوز شوهرم نشده بود – که به من گفت: «بیا ازدواج کنیم. دوستات دارم.» من خیلی معذب بودم – سرتاسر جنگ، بین کثافت و خاک و خون سر کرده بودیم، و چیزی جز حرف‌های بی‌شرمانه نشنیده بودیم. گفتم: «اول زنانگی‌ام را به من برگردان: برای‌ام گل بیاور، حرف‌های شیرین بی‌معنی در گوش‌ام بگو. خدمتم که تمام شد، لباسی برای خودم می‌دوزم.» آن قدر معذب بودم که دل‌ام می‌خواست کتک‌اش بزنم. و او کاملاً می‌فهمید. یک گونه‌اش بدجور سوخته بود، رد زخم‌ها روی گونه‌اش افتاده بود، و می‌دیدم که اشک‌ها روی رد زخم‌ها فرو می‌ریزند. گفتم: «باشد، با تو ازدواج می‌کنم.» به همین سادگی ... باورم نمی‌شود این را گفتم ... دور و برمان چیزی جز خاکستر و پاره آجر نبود: جنگ بود.

صدای دوم: ما نزدیک نیروگاه اتمی چرنوبیل زندگی می‌کردیم. من در نانوایی کار می‌کردم، پیراشکی می‌پختم. شوهرم آتش‌نشان بود. تازه ازدواج کرده بودیم، و همه‌جا حتی برای خرید که می‌رفتیم دست‌مان توی دست‌هم بود. روزی که راکتور منفجر شد، شوهرم سر کارش در

ایستگاه آتش‌نشانی بود. پیراهن آستین‌دار و لباس معمولی‌شان تن‌شان بود که برای کمک رفتند - در نیروگاه اتمی انفجاری اتفاق افتاده بود، اما لباس مخصوص به آن‌ها نداشتند. زندگی ما به این مسیر افتاد ... می‌دانی ... تا آخر شب برای خاموش کردن آتش تلاش می‌کردند، و در معرض حجمی از تشعشعات قرار گرفتند که برای سلامت انسان خطر دارد. صبح روز بعد، آن‌ها را یک‌راست به مسکو فرستادند. کسالت شدید ناشی از تشعشعات ... بیشتر از چند هفته زنده نمی‌مانی ... شوهر من قوی بود، ورزش‌کار بود، آخرین نفری بود که باید می‌مرد. رفتم مسکو، گفتند در اتاق مراقبت‌های ویژه است و اجازه‌ی ملاقات به هیچ‌کس نمی‌دهند. التماس کردم، گفتم: «من عاشق‌اش هستم.» «سریازها دارند از آن‌ها مراقبت می‌کنند. فکر می‌کنی کجا قرار است بروی؟» «من عاشق‌اش هستم.» با من بحث می‌کردند: «این دیگر آن مردی نیست که تو عاشق‌اش هستی، الان جسمی است که باید آلودگی‌زدایی شود. می‌فهمی؟» و من دائم یک حرف را برای خودم تکرار می‌کردم: من عاشق ام، من عاشق ام ... شب که شد، از پلکان اضطراری خودم را به آن بالا می‌رسانم تا ببینم‌اش ... یا از نگهبانان شب خواهش می‌کنم ... پول می‌دهم تا بگذارند بروم داخل ... رهای‌اش نکردم ... تا لحظه‌ی آخر کنارش بودم ... چند ماه بعدِ مرگ‌اش، بچه‌ای به دنیا آوردم، یک دختر، اما چند روزی بیشتر زنده نماند. دختر ... خیلی از به دنیا آمدن‌اش خوشحال بودیم، و من کشتم‌اش ... او جان مرا نجات داد، همه‌ی تشعشعات را جذب خودش کرد. خیلی کوچک بود ... ریزه میزه ... عاشق هردوشان بودم. می‌شود با عشق یک نفر را کشت؟ چرا عشق و مرگ این قدر به هم نزدیک اند؟ همیشه با هم می‌آیند. چه کسی می‌تواند دلیل‌اش را توضیح بدهد؟ سرگور، زانو می‌زنم ...

صدای سوم: اولین بار یک آلمانی را کشتم ... ده سال ام بود، و پارتیزان‌ها مرا همراه خودشان به مأموریت می‌بردند. آن آلمانی روزی زمین دراز کشیده بود، زخمی بود ... گفتند هفت تیرش را بگیرم. سمت‌اش دویدم، هفت تیر را با دو دست‌اش چسبیده بود و به سمت صورت من نشانه گرفته بود. نتوانست تیر اول را شلیک کند، من شلیک کردم ... کشتن یک آدم وحشت‌زده‌ام نکرد ... و در طول جنگ دیگر هیچ‌وقت به او فکر نکردم. آدم‌های زیادی کشته شدند، ما بین مرده‌ها زندگی می‌کردیم. تعجب کردم که سال‌ها بعد ناگهان خواب آن آلمانی را دیدم. کاملاً بی‌مقدمه بود ... همان خواب را بارهای بار دیدم ... من دارم پرواز می‌کنم، و او نمی‌گذارد به پروازم ادامه دهم. پایین افتادن ... پرواز کردن، پرواز کردن ... مرا می‌گیرد، و با هم سقوط می‌کنیم. توی یک جور گودال می‌افتم. یا این که، می‌خواهم بلند شوم، سر پا بایستم، اما او نمی‌گذارد، به خاطر او نمی‌توانم پرواز کنم. همان خواب ... ده‌ها سال می‌شود که مرا اسیر کرده ... نمی‌توانستم درباره‌ی خواب‌ام حرفی به پسرم بزنم ... بچه بود - نمی‌توانستم. قصه‌های پریان برای‌اش می‌خواندم. پسرم حالا بزرگ شده - اما هنوز هم نمی‌توانم ...

فلو بر خودش را «قلمی به شکل انسان» می‌خواند؛ من خودم را «گوشی به شکل انسان» می‌خوانم. در خیابان که قدم می‌زنم و کلمات، عبارات، و داد و فریادها را که می‌شنوم، همیشه به این فکر می‌کنم: چه رمان‌هایی که بدون به جا گذاشتن رد پای گم می‌شوند! در تاریکی ناپدید می‌شوند. ما نتوانسته‌ایم این جنبه‌ی بحث‌انگیز زندگی انسانی را در ادبیات منعکس کنیم. ارزشی برای آن قائل نمی‌شویم، از آن به شگفت نمی‌آییم، و از آن لذت نمی‌بریم. اما این جنبه مرا مسحور می‌کند، و مرا

نبردی که در آن بازنده شدیم

گرفتار خود کرده است. من عاشق شیوهی حرف زدن آدم‌ها هستم ...  
عاشق صدای ناب انسان ام. این بزرگ‌ترین عشق و شور من است.

راه رسیدن به این تالار طولانی بود - چهل سالی طول کشید، از آدمی  
به آدم دیگر، از صدایی به صدای دیگر. نمی‌توانم بگویم همیشه همین  
راه را رفته‌ام. بارها انسان‌ها مبهوت و وحشت‌زده‌ام کرده‌اند. هم لذت  
و هم نفرت را تجربه کرده‌ام. گاهی دل‌ام می‌خواست شنیده‌ها را فراموش  
کنم، به دوره‌ای برگردم که با نادانی خودم سر می‌کردم. با این حال، چه  
بارها که شکوه را در وجود آدم‌ها دیده‌ام، و دل‌ام خواسته‌گریه کنم.

من در کشوری زندگی کردم که مردن را از کودکی به ما آموخته بودند. به  
ما درس مرگ می‌دادند. می‌گفتند وجود انسان‌ها برای آن است که هرچه  
دارند ببازند، بسوزانند، و خود را قربانی کنند. به ما درس می‌دادند که  
عاشق آدم‌های مسلح باشیم. اگر در کشور دیگری بزرگ شده بودم،  
نمی‌توانستم راهی که رفته‌ام بروم. شری‌رحم است، و باید خودت را در  
مقابل آن واکسینه کنی. ما بین جلادان و قربانیان بزرگ شدیم. پدر و  
مادرهای مان در هراس زندگی می‌کردند و همه‌چیز را به ما نمی‌گفتند - و  
اغلب اصلاً چیزی نمی‌گفتند - اما هوای زندگی ما آلوده بود. شر از ما  
چشم بر نمی‌داشت.

من پنج کتاب نوشته‌ام، اما احساس می‌کنم همه‌ی آن‌ها یک کتاب اند.  
کتابی درباره‌ی سرگذشت یک آرمان‌شهر، یک اوتوپیا ... و آرام  
شالاموف زمانی نوشته بود: «من در نبرد عظیمی شرکت کرده بودم،  
نبردی که در آن بازنده شدم، برای آن که انسانیت را به راستی از نوزنده  
کنم.» من تاریخ آن نبرد را بازآفرینی می‌کنم، با پیروزی‌ها و

شکست‌های اش. سرگذشت مردمی را می‌نویسم که می‌خواستند ملکوت آسمانی را روی زمین بنا کنند. بهشت! شهر آفتاب! آن‌چه در آخر به جا ماند دریایی از خون و ویرانی میلیون‌ها انسان بود. روزگاری بود که هیچ دیدگاه سیاسی قرن بیستمی قادر به هم‌آوردی با کمونیسم (یا «انقلاب اکتبر» به عنوان نماد آن) نبود، زمانی که هیچ‌چیز نمی‌توانست روشنفکران غربی و مردم گوشه و کنار دنیا را عمیق‌تر و عاطفی‌تر از آن تحت تأثیر قرار دهد. ریمون آرون «انقلاب روسیه» را «افیون روشنفکران» می‌خواند. اما ایده‌ی کمونیسم قدمتی دست‌کم دو هزار ساله دارد. در آموزه‌های افلاطون درباره‌ی جامعه‌ی سالم و آرمانی می‌شود نشان‌اش را دید، در رؤیاهای آریستوفان درباره‌ی دورانی که «همه‌چیز به همگان تعلق خواهد داشت...» ... در آثار توماس مور و توماسو کامپانلا ... بعدتر، سن سیمون، فوریه، و رابرت اوون. چیزی در روح روس‌ها هست که وادارشان می‌کند به آزمون به واقعیت در آوردن این رؤیاها تن دهند.

بیست سال پیش، با «امپراتوری سرخ» شوروی، با اشک و نفرین، وداع کردیم. حال می‌توانیم با آرامش بیشتر به آن گذشته، به عنوان تجربه‌ای تاریخی، نگاه کنیم. چنین کاری اهمیت دارد، چون بحث‌ها درباره‌ی سوسیالیسم به کلی فروکش نکرده‌اند. نسل جدید با تصویر متفاوتی از دنیا بزرگ شده، اما جوان‌ها دوباره به خواندن مارکس و لنین رو آورده‌اند. در شهرهای کوچک روسیه موزه‌های جدیدی برای استالین ساخته‌اند، و یادمان‌های جدیدی برای بزرگ‌داشت او بر افراشته‌اند. «امپراتوری سرخ» به باد رفته، اما «انسان سرخ»، انسان اشتراکی، می‌ماند. دوام می‌آورد.

پدر من این اواخر درگذشت. تا آخر عمر به کمونیسم باور داشت. کارت عضویت‌اش در حزب را نگه داشته بود. نمی‌توانم خودم را به استفاده از صفت «سووک» (SOVOK) - عنوان تحقیرآمیزی که برای ذهنیت شورویایی به کار می‌برند، متقاعد کنم چون در این صورت باید آن را در مورد پدرم، نزدیکان خودم، و دوستان‌ام هم به کار ببرم. اما همه یک خاستگاه دارند: سوسیالیسم. آرمان‌خواهان فراوانی بین آن‌ها هستند: رمانتیک‌ها. امروزه گاهی آن‌ها را «رمانتیک‌های برده‌منش» می‌خوانند. بردگان آرمان‌شهر، اوتوپیا. فکر می‌کنم همه‌ی آن‌ها می‌توانستند زندگی‌های متفاوتی داشته باشند، اما زندگی شورویایی را انتخاب کردند. چرا؟ مدت‌ها به دنبال جواب این سؤال گشته‌ام - سرتاسر کشور پهناوری را زیر پا گذاشته‌ام که زمانی «اتحاد جماهیر شوروی» خوانده می‌شد، و هزاران نوار ضبط کرده‌ام. جواب سوسیالیسم بود، و خیلی ساده این زندگی ما بود. من سرگذشت سوسیالیسم «داخلی» و «خانگی» را، جزء به جزء، گردآوری کرده‌ام. سرگذشت اثراتی را که این سوسیالیسم بر روح بشر گذاشت. مجذوب آن فضای کوچکی شدم که «انسان»‌اش می‌خوانیم، یک فرد. در واقع، همه‌چیز همین‌جا در همین «فرد» اتفاق می‌افتد.

درست بعد از جنگ (جهانی دوم)، تئودور آدورنو، در بهت و هراس، نوشت: «شعر سرودن بعد از آشویتس وحشی‌گری است.» آموزگار من، آلس آداموویچ، که امروز اسم‌اش را با امتنان به زبان می‌آورم، احساس می‌کرد که شعر گفتن درباره‌ی کابوس‌های قرن بیستم اهانت به مقدسات است. هیچ‌چیزی نمی‌توان خلق کرد. باید حقیقت را چنان که هست عرضه کرد. به یک «آبر-ادبیات» نیاز داریم. شاهدان باید

سخن بگویند. کلام نیچه به ذهن‌ام می‌آید: هیچ هنرمندی نمی‌تواند واقعیت را تاب بیاورد. نمی‌تواند آن را از جا تکان دهد.

همیشه درگیر این نکته بوده‌ام که، حقیقت در یک دل و یک ذهن جا نمی‌گیرد، حقیقت به نوعی پراکنده و پاره پاره است. حقیقت‌های فراوانی وجود دارند، حقیقت‌ها متنوع‌اند، و در جهان پخش و پراکنده می‌شوند. داستایفسکی به ما آموخت که انسان دربارهی خود چیزهایی بسیار بیش از آن می‌داند که در ادبیات ثبت شده است. پس، من چه باید بکنم؟ من سرگذشت روزمرهی احساسات، افکار، و کلمات را ثبت می‌کردم. زندگی زمانه‌ی خودم را ثبت می‌کردم. به سرگذشت روح و روان علاقه‌مند بودم. زندگانی روزمره‌ی روح و روان، آن چیزها که تصویر بزرگ تاریخ عموماً ندیده می‌گیرد، یا خوار می‌شمارد. من به تاریخ گم‌شده می‌پردازم. اغلب، و حتی حالا، می‌شنوم که می‌گویند کاری که می‌کنم ادبیات نیست، ثبت اسناد است. امروزه، ادبیات چیست؟ چه کسی می‌تواند به این سؤال جواب دهد؟ ما پرشتاب‌تر از هر زمان دیگری زندگی می‌کنیم. محتوا از فرم جدا می‌شود. آن را متلاشی و متحول می‌کند. هرچیزی مرزهای خودش را پشت سر می‌گذارد: موسیقی، نقاشی – حتی کلمه‌ها در سندها از مرزهای مستندات در می‌گذرند. مرزی بین واقعیت و خلاقیت وجود ندارد، و یکی به دیگری راه می‌برد. شاهدان بی‌طرف نیستند. با تعریف کردن یک ماجرا، انسان‌ها آفرینش‌گری می‌کنند، با زمان دست و پنجه نرم می‌کنند، همچنان که پیکرتراشی با مرمر. هم هنرپیشه می‌شوند هم خالق.

من به آدم‌های کوچک علاقه دارم. آدم‌های کوچکِ بزرگ، به تعبیر خودم، چون رنج و مشقت، آدم‌ها را بزرگ می‌کند. در کتاب‌های من،



نبردی که در آن بازنده شدیم

این آدم‌ها سرگذشت‌های کوچک خودشان را می‌گویند، و تاریخ کلان هم به موازات آن گفته می‌شود. ما فرصت آن را نداشته‌ایم که بفهمیم چه بر سر ما آمده، و هنوز می‌آید؛ واقعاً نیاز داریم که از این‌ها حرف بزنیم. پیش از همه، باید اقلأً آن‌چه را که اتفاق افتاده شرح بدهیم. از این کار هراس داریم، دل‌مان نمی‌خواهد با گذشته‌ی خودمان رودررو شویم. در **تسخیرشدگان** داستایفسکی، شاتوف در آغاز گفت‌وگوی‌شان به استاورگین می‌گوید: «ما دو موجودی هستیم که در بی‌کران به هم برخوردیم ... برای آخرین بار در دنیا. پس این لحن را کنار بگذار و مثل یک انسان حرف بزن. دست کم یک بار، با صدای یک انسان حرف بزن.»

گفت‌وشنود من با شخصیت‌های اصلی کتاب‌های ام‌کم و بیش به همین شیوه آغاز می‌شود. آدم‌ها البته از دوران خودشان حرف می‌زنند، نمی‌توانند در خلأ حرف بزنند. اما راه یافتن به روح و روان انسان آسان نیست، راهی است که تلویزیون و روزنامه‌ها، و خرافات قرن، با تعصب‌ها و تقلب‌ها آن را ناهموار کرده‌اند. در این‌جا مایل ام‌صفحاتی از دفتر خاطرات‌ام را بخوانم، تا نشان دهم آن دوران چگونه گذشت ... چگونه آن ایده‌مرد ... چگونه این راه را دنبال کردم ...

۱۹۸۰-۱۹۸۵

دارم کتابی درباره‌ی جنگ می‌نویسم ... چرا درباره‌ی جنگ؟ چون ما اهل جنگ ایم - همیشه یا در حال جنگیدن بوده‌ایم و یا در حال آماده شدن برای جنگ. دقیق‌تر که نگاه کنیم، همه‌ی افکار ما حول محور جنگ است. در خانه، در خیابان. به همین خاطر است که جان آدم در این

مملکت این قدر ارزان است. همه چیز در «دوران جنگ» خلاصه می‌شود.

با شک و تردید شروع کردم. یک کتاب دیگر درباره‌ی جنگ جهانی دوم ... به چه درد می‌خورد؟ در یکی از سفرها، با زنی آشنا شدم که در دوران جنگ پزشک بوده. ماجرای برای‌ام تعریف کرد. زمستان، از روی دریاچه‌ی لادوگا می‌گذشتند، که دشمن متوجه تحرکاتی می‌شود و شروع به تیراندازی می‌کند. اسب‌ها و آدم‌ها روی یخ‌ها می‌افتند. ماجرا شب اتفاق افتاده بود. زن یک نفر را که فکر می‌کرده زخمی شده می‌گیرد و با خودش به کناره‌ی دریاچه می‌کشاند. به من گفت: «با خودم می‌کشیدم‌اش، خیس و لخت بود، فکر کردم لباس‌های‌اش پاره شده‌اند.» کنار دریاچه که می‌رسد، متوجه می‌شود یک سگ‌ماهی درشت زخمی را با خودش کشیده بوده. و ذهن‌اش درگیر رشته‌ی هولناکی از اتفاقات شرم‌آور می‌شود: آدم‌ها دارند زجر می‌کشند، اما حیوان‌ها، پرنده‌ها، ماهی: آن‌ها چه کار می‌کردند؟

در سفر دیگری، داستان پزشکی را شنیدم که دریگان سواره‌نظام خدمت کرده بود. در جریان یکی از نبردها، یک سرباز زخمی را با خودش به یک جان‌پناه می‌برد، و آن‌جا تازه متوجه می‌شود که سرباز آلمانی است. پای‌اش شکسته بوده و خون‌ریزی داشته. به هر حال، دشمن بود. زن چه کار باید می‌کرد؟ رفقای خودش آن بیرون در حال مردن بودند! با این حال، زن پای سرباز آلمانی را پانسمان می‌کند، و دوباره بیرون می‌خزد. یک سرباز روس را که از هوش رفته بوده با خودش به جان‌پناه می‌آورد. سرباز روس که به هوش می‌آید، می‌خواهد سرباز آلمانی را بکشد، و سرباز آلمانی که به هوش می‌آید، مسلسلی دست‌اش می‌گیرد و می‌خواهد سرباز

نبردی که در آن بازنده شدیم

روس را بکشد. زن این طور به خاطر می‌آورد: «اول به این یکی و بعداً به آن یکی سیلی زدم. پاهای همه‌مان غرق خون بود. خون همه با هم مخلوط شده بود.»

این جنگی بود که من هیچ‌وقت درباره‌اش نشنیده بودم. جنگ یک زن. این ربطی به قهرمانان نداشت. درباره‌ی عده‌ای از آدم‌ها نبود که قهرمانانه عده‌ی دیگری از آدم‌ها را می‌کشند. یک سوگواری مرسوم. زنانه را به خاطر می‌آورم: «جنگ که تمام شد، در میدان نبرد راه می‌روی. آدم‌ها به پشت، روی خاک افتاده‌اند ... همه جوان، و بسیار زیبا. آن‌جا افتاده‌اند، و چشم‌های‌شان به آسمان خیره مانده. برای همه‌ی آن‌ها، از هردو طرف، غصه‌دار می‌شوی.» همین دیدگاه «برای همه‌ی آن‌ها، از هردو طرف» بود که به من الهام داد کتاب‌ام را درباره‌ی چه باید بنویسم: جنگ چیزی بیش از کشت و کشتار نیست. این تصویری است که از جنگ در خاطرات زنان ثبت می‌شود. این آدم‌الان داشت لبخند می‌زد و سیگار می‌کشید - و حالا دیگر نیست. زن‌ها بیشتر از هر چیزی از «ناپدید شدن» حرف می‌زدند، از این که چه‌طور در جریان جنگ همه‌چیز می‌تواند هیچ‌چیز شود. هم وجود انسان‌ها، هم زمانه‌ی آن‌ها. بله، جوان‌های هفده هجده ساله داوطلبانه عازم جبهه‌ها شده بودند، اما نمی‌خواستند آدم بکشند. و با این حال، آماده‌ی جان سپردن بودند. مردن برای وطن. و مردن برای استالین - این کلمه‌ها را نمی‌شود از تاریخ زدود.

کتاب من تا دو سال بعد، تا پیش از پروسترویکا و گورباچف، منتشر نشد. مأمور سانسور برای من نطق کرد: «با خواندن کتاب شما، دیگر هیچ‌کس به جنگ نخواهد رفت. جنگی که شما نوشته‌اید هولناک

است. چرا هیچ قهرمانی در این جنگ نیست؟» من به دنبال قهرمان‌ها نبودم. من تاریخ را از لابه‌لای داستان‌ها و ماجراهای شاهدان و مشارکت‌کنندگانی می‌نوشتم که کسی توجهی به آن‌ها نداشت. هیچ‌کس هیچ‌وقت چیزی از آن‌ها نپرسیده بود. آدم‌ها چه فکر می‌کنند؟ ما واقعاً نمی‌دانیم آدم‌ها درباره‌ی افکار درخشان و ایده‌های بزرگ چه فکر می‌کنند. بلافاصله بعد از جنگ، یک نفر ماجرای یک جنگ را برای شما تعریف می‌کند، و چند دهه بعد، آن جنگ جنگِ دیگری است. چیزی در وجود آن آدم دگرگون می‌شود، چون سراسر زندگی‌اش را در آینه‌ی خاطرات‌اش می‌بیند. همه‌ی هستی خودش را. آن همه سال را چه‌طور سر کرده، چه‌ها خوانده، چه‌ها دیده، با چه آدم‌هایی آشنا شده. و حالا به چه باور دارد. و آخر این که، شاد و خوش‌بخت است یا نه. سندها هم موجودات زنده اند - همان طور که ما تغییر می‌کنیم، آن‌ها هم تغییر می‌کنند.

من کاملاً متقاعد شده‌ام که دیگر هرگز زنان جوانی مانند دختران دوران جنگ در سال ۱۹۴۱ نخواهیم دید. سال ۱۹۴۱ نقطه‌ی اوج ایده‌ی «سرخ» بود، اوجی حتی بلندتر از دوران انقلاب اکتبر و زمان لنین. «پیروزی» آن‌ها هنوز «گولاگ» را در محاق می‌برد. من این زنان را از دل و جان دوست دارم. اما با آن‌ها نمی‌توانید درباره‌ی استالین حرف بزنید، یا درباره‌ی این واقعیت که بعد از جنگ، جسورترین و بی‌پرواترین پیروزان را دسته دسته سوار بر قطارها یک راست به سیبری فرستادند. بقیه به خانه برگشتند و سکوت پیشه کردند. یک بار شنیدم کسی می‌گوید: «تنها در زمان جنگ بود که آزاد بودیم. در خط مقدم جبهه.» رنج سرمایه‌ی ما است، رنج‌ها ذخایر طبیعی ما هستند. نه نفت و گاز - بلکه رنج. این تنها چیزی است که ما همیشه قادر به فرآوری آن ایم.

نبردی که در آن بازنده شدیم

همیشه دنبال جواب این سؤال بوده‌ام: چرا رنج ما به آزادی مبدل نمی‌شود؟ این همه رنج به راستی بی‌حاصل است؟ حق با چادایف بود: روسیه کشوری بدون حافظه است، فضای فراموشی تام و تمام، ذهنیتی که هیچ آشنایی با نقادی و درخودنگری ندارد. و در همین حال، کتاب‌های درخشان را زیر پاها تل انبار کرده‌ایم.

۱۹۸۹

در کابل هستم. دیگر نمی‌خواهم درباره‌ی جنگ بنویسم. اما این‌جا در دل یک جنگ واقعی‌ام. روزنامه‌ی **پراودا** می‌گوید: «ما به برادران افغان‌مان کمک می‌کنیم تا سوسیالیسم را بنا کنند.» جنگ‌آورها و جنگ‌افزارها همه‌جا هستند. دوران جنگ.

دیروز مرا به جبهه نبردند. «در هتل بمانید، خانم جوان. بعداً به درخواست شما پاسخ می‌دهیم.» در هتل نشسته‌ام، دارم فکر می‌کنم: خرده گرفتن به شهامت آدم‌ها و خطرهایی که به جان می‌خرند به نوعی غیراخلاقی است. دو هفته می‌شود که این‌جا هستم، و نمی‌توانم این فکر را از ذهن‌ام دور کنم که جنگ محصول سرشت مردانه است، سرشتی که درک درستی از آن ندارم. اما اسباب و آلات رایج جنگ‌ها بزرگ و باشکوه اند. به این کشف شخصی رسیدم که جنگ‌افزارها زیبا هستند: مسلسل‌ها، مین‌ها، تانک‌ها. انسان وقت زیادی صرف ساخت بهترین افزارها برای کشتن دیگر انسان‌ها کرده. جدال ابدی بین حقیقت و زیبایی. یک مین ایتالیایی نو نشان‌ام دادند، و واکنش من «زنانه» بود: «زیبا است. زیبا نیست؟» به دقت و با اصطلاحات نظامی برای‌ام توضیح دادند: اگر کسی روی این مین بی‌د یا پای‌اش را این طوری روی آن بگذارد ... در این زاویه‌ی خاص ... چیزی جز یک مشت گوشت از

او نمی‌ماند. آدم‌ها این‌جا از چیزهای غیرعادی طوری حرف می‌زنند که انگار چیزهایی عادی، و محتوم و مسلم، اند. خب، می‌دانید، جنگ است دیگر ... هیچ‌کس از دیدن این تصویرها به خشم نمی‌آید - مثلاً، تصویر مردی که روی زمین افتاده و نه تقدیر و طبیعت، بلکه یک انسان دیگر او را کشته است.

شاهد بارگیری یک «لاله‌ی سیاه» بودم (هوایمایی که کشته‌ها را در تابوت‌های برنجی به خانه برمی‌گرداند). به اغلب مرده‌ها یونیفورم‌های نظامی قدیمی دهه‌ی چهل پوشانده‌اند، با شلوارهای چسبان؛ گاهی همین‌ها هم به تعداد کافی نیست. سربازها با هم حرف می‌زدند: «همین الان چند تای دیگر تحویل سردخانه دادند. بوی لاشه‌ی گراز می‌آید.» قصد دارم درباره‌ی این‌ها بنویسم. می‌ترسم هیچ‌کس در خانه حرف‌های مرا باور نکند. روزنامه‌ها فقط از راه‌های دوستی بین دو کشور می‌نویسند که سربازان شوروی هموار کرده‌اند.

با آن‌ها حرف می‌زنم. خیلی‌هایشان داوطلبانه آمده‌اند. دعوت‌شان کرده بودند که بیایند. متوجه می‌شوم اکثراً از خانواده‌های تحصیل‌کرده اند، روشنفکران - معلم‌ها، دکترها، کتاب‌دارها - خلاصه، آدم‌های اهل کتاب. صادقانه در رؤیای آن بودند که به افغان‌ها برای بنا کردن سوسیالیسم کمک کنند. حالا به خودشان می‌خندند. جایی در فرودگاه را نشان‌ام دادند که صدها تابوت برنجی به شکل اسرارآمیزی زیر نور آفتاب می‌درخشیدند. افسر همراهم نتوانست جلوی خودش را بگیرد: «که می‌دانند؟ ... شاید تابوت من هم آن‌جا باشد ... مرا هم می‌تپانند توی آن تابوت ... این‌جا برای چه دارم می‌جنگم؟» از حرف‌های خودش هراسان شد، بلافاصله گفت: «این‌ها را یادداشت نکنید.»

شب، خواب مرده‌ها را می‌بینم، همه چهره‌های بهت‌زده‌ای دارند: چه می‌گویی؟ منظورت این است که مرا کشته‌اند؟ من واقعاً کشته شده‌ام؟

با عده‌ای از پرستارها، با ماشین به یک بیمارستان مخصوص غیرنظامیان افغان رفتم - برای بچه‌ها هدیه می‌بردیم. اسباب‌بازی، شیرینی، کلوچه. من پنج تایی «تدی بیر» با خودم برده بودم. به بیمارستان رسیدیم، یک پادگان بی در و پیکر. هیچ‌کس چیزی بیشتر از یک پتو برای بستری شدن نداشت. یک زن جوان افغان پیش من آمد، بچه‌ای به بغل گرفته بود. می‌خواست چیزی بگوید - این ده ساله تقریباً همه این‌جا یاد گرفته‌اند که چند کلمه‌ای روسی حرف بزنند. یک اسباب‌بازی به بچه‌اش دادم، و بچه با دندان‌اش گرفت. با تعجب پرسیدم: «چرا با دندان؟» زن پتو را از روی بدن نحیف بچه کنار زد: هردو دست پسرک قطع شده بود. «بمباران روس‌های شما بود.» داشت‌م روی زمین می‌افتادم، یک نفر مرا گرفت.

دیدم که راکت‌های «گراد» ما چه‌طور روستاها را شخم زده‌اند. یک قبرستان افغان‌ها را دیدم، که وسعت‌اش تقریباً به اندازه‌ی یکی از همان روستاها بود. جایی وسط قبرستان، یک زن افغان داشت داد می‌زد. یاد ضجه‌های مادری در روستایی نزدیک مینسک افتادم، وقتی یک تابوت برنجی به خانه‌اش می‌آوردند. فریاد انسان یا حیوان نبود ... شبیه همان صداهایی بود که در قبرستان کابل شنیده بودم ...

باید اقرار کنم که رهایی من [از کمونیسم] یک‌باره نبود. با دور و بری‌های ام‌صادق بودم، و آن‌ها هم به من اعتماد داشتند. هریک از ما

راه خاص خودش به سوی آزادی را دارد. قبل از دیدن افغانستان، به «سوسیالیسم با چهره‌ی انسانی» اعتقاد داشتم. از افغانستان که برگشتم، از تمام توهمات آزاد شده بودم. پدرم را که دیدم، گفتم: «مرا می‌بخشید. شما طوری تربیت‌ام کردید که به آرمان‌های کمونیستی اعتقاد داشته باشم، اما دیدن آن جوان‌ها، همان نونهالان شوروی، مثل همان بچه‌مدرسه‌ای‌هایی که شما و مامان به آن‌ها درس می‌دادید (پدر و مادرم معلم مدرسه‌ی روستا بودند)، دیدن آن‌ها در حال کشتن آدم‌هایی که نمی‌شناسند، در یک کشور دیگر، برای من بس بود تا همه‌ی حرف‌های شما را به باد بدهد. ما قاتل ایم، بابا، می‌فهمید؟» پدرم به گریه افتاد.

آدم‌های زیادی از افغانستان برگشتند در حالی که [از کمونیسم] رهایی یافته بودند. اما نمونه‌های دیگری هم هستند. جوانی مثل خودم در افغانستان سرم داد کشید که: «توزنی، از جنگ چه می‌دانی؟ فکر می‌کنی آدم‌ها در جنگ مرگ باشکوهی دارند، مثل کتاب‌ها و فیلم‌ها؟ دیروز دوست من کشته شد، گوله‌ای به سرش خورد، ده متر همین طور می‌دوید، می‌خواست نگذارد مغزش بیرون بریزد...» هفت سال بعد، همان آدم بازرگان موفق شد، که عاشق داستان گفتن درباره‌ی افغانستان است. به من زنگ زد و گفت: «این کتاب‌های تو به چه دردی می‌خورند؟ زیادی ترسناک اند.» آدم دیگری شده بود، دیگر آن مرد جوانی نبود که بین مرگ و زندگی دیده بودم‌اش، آدمی که نمی‌خواست در بیست سالگی بمیرد...

از خودم می‌پرسم چه جور کتابی می‌خواهم درباره‌ی جنگ بنویسم. دوست دارم کتابی بنویسم درباره‌ی آدمی که تیراندازی نمی‌کند،



نبردی که در آن بازنده شدیم

نمی‌تواند به انسان دیگری شلیک کند، اصلاً از فکر جنگ عذاب می‌کشد. کجا است این آدم؟ به او بر نخورده‌ام.

۱۹۹۷-۱۹۹۰

ادبیات روسی از این نظر جالب توجه است که تنها ادبیاتی است که داستانِ آزمونی به اجرا گذاشته شده در یک کشور پهناور را بازگو می‌کند. اغلب از من می‌پرسند: چرا همیشه درباره‌ی تراژدی‌ها می‌نویسی؟ چون ما در چنین وضعیتی زندگی می‌کنیم. حالا در کشورهای مختلفی زندگی می‌کنیم، اما «سرخ‌ها» همه‌جا هستند. همه حاصل یک نوع زندگی اند، و خاطرات یکسانی دارند.

تا مدت‌ها در برابر وسوسه‌ی نوشتن درباره‌ی چرنوبیل مقاومت می‌کردم. نمی‌دانستم چه‌طور باید بنویسم، از چه ابزاری استفاده کنم، چه رویکردی به موضوع داشته باشم. دنیا تقریباً هیچ‌وقت هیچ‌چیزی درباره‌ی کشور کوچک من، پرت‌افتاده در کنج اروپا، نشنیده بود، و حالا اسم‌اش همه‌جا بر سر زبان‌ها بود. ما، بلاروسی‌ها، اهالی چرنوبیل شده بودیم. اولین مواجهه با ناشناخته. حالا روشن شده بود: علاوه بر چالش‌های کمونیستی، قومی، و به تازگی مذهبی، چالش‌های جهانی‌تر و هولناک‌تری فراروی ما هستند، هرچند که همین حالا به دید نمی‌آیند. دیری نگذشت که بعد از چرنوبیل، فضای دیگری شکل گرفت ...

به خاطر دارم راننده‌ی تاکسی پیری از سر استیصال بد و بی‌راه می‌گفت، که کبوتری به شیشه‌ی جلوی ماشین خورد: «هرروز، دو سه تا پرنده روی ماشین می‌افتند. اما روزنامه‌ها می‌گویند وضعیت تحت کنترل است.»

برگ‌ها را در پارک‌های شهر دسته دسته کردند، و بیرون شهر بردند، و سوزاندند. زمین‌های آلوده را قطعه قطعه کردند، و آن‌ها را هم سوزاندند - خاک را در دل خاک دفن کردند. هیزم‌ها را خاک کردند، و علف‌ها را. همه یک جور جنون‌زده بودند. یک زنبوردار پیر به من گفت: «آن روز صبح رفته بودم توی باغ، چیزی گم شده بود، یک صدای آشنا. دیگر زنبوری آن دور و بر نبود. صدای یک زنبور را هم نمی‌شنیدم. حتی یک زنبور! چه؟ چه اتفاقی دارد می‌افتد؟ روز بعد هم زنبوری آن‌جا پر نمی‌زد، روز بعدش هم ... بعد گفتند که سانحه‌ای در نیروگاه اتمی اتفاق افتاده - خیلی از ما دور نبود. با این حال، تا مدت‌ها هیچ‌چیزی درباره‌اش نمی‌دانستیم. زنبورها می‌دانستند، و ما نمی‌دانستیم.» هم‌هی اطلاعاتی که درباره‌ی چرنوبیل در روزنامه‌ها منتشر می‌شد به زبان نظامی بود: انفجار، قهرمانان، سربازان، تخلیه‌ی افراد ... کاگب در محل حادثه حاضر بود. دنبال جاسوس‌ها و خراب‌کارها می‌گشتند. شایعاتی پخش شده بود مبنی بر این که سانحه نقشه‌ی سرویس‌های جاسوسی غربی بوده تا به اردوگاه سوسیالیستی ضربه بزنند. تجهیزات نظامی به سمت چرنوبیل سرازیر شد، و سربازان در راه بودند. مثل همیشه، نظام طوری برخورد می‌کرد که انگار دوران جنگ است، اما در این دنیای نو، یک سرباز با مسلسل براق نو فقط یک فیگور تراژیک بود. تنها کاری که از او ساخته بود جذب کردن حجم بالایی از تشعشعات، و مردن وقت برگشتن به خانه بود.

پیش چشم‌ام، آدم‌های پیش از چرنوبیل آدم‌های چرنوبیلی شدند. تشعشعات را نمی‌شد دید، نمی‌شد لمس کرد، نمی‌شد بو کشید ... دنیای اطراف من هم آشنا بود و هم ناآشنا. به محل سانحه سفر کردم،

نبردی که در آن بازنده شدیم

و به محض ورودم گفتند: گل نچین، روی چمن نشین، از آب چاه نوش ... مرگ همه جا پنهان شده، اما حالا مرگ دیگری در کار بود. نقاب تازه‌ای به صورت زده بود. شکل و شمایل ناآشنایی داشت. مسن‌ترهایی که سال‌های جنگ را تجربه کرده بودند دوباره از محل تخیله می‌شدند. به آسمان نگاه می‌کردند: «آفتاب دارد می‌درخشد ... نه دودی هست و نه گازی. هیچ‌کس تیراندازی نمی‌کند. چه‌طور ممکن است جنگ شده باشد؟ و ما دوباره باید راهی پناهگاه‌ها شویم.»

صبح‌ها همه روزنامه‌ها را می‌قاپیدند، تشنه‌ی اخبار تازه بودند، و بعد سرخورده روزنامه‌ها را کنار می‌انداختند. هیچ جاسوسی پیدا نکرده بودند. هیچ‌کس از دشمنان خلق نمی‌نوشت. دنیای بدون جاسوس‌ها و دشمنان خلق هم دنیای ناآشنایی بود. این آغاز یک اتفاق تازه بود. به دنبال ماجرای افغانستان، چرنوبیل هم اسباب‌رهایی ما شد.

برای من، دنیا پاره پاره بود؛ اما داخل آن منطقه، دیگر احساس نمی‌کردم بلاروسی، روسی، یا اوکراینی ام، بلکه نماینده‌ی یک گونه‌ی بیولوژیک بودم که احتمال داشت نسل‌اش منقرض شود. دو فاجعه با هم مصادف شده بودند: در حوزه‌ی اجتماعی، آتلانتیس سوسیالیستی در حال غرق شدن بود؛ و در عالم هستی، چرنوبیل رخ داده بود. فروپاشی امپراتوری همه را مضطرب کرده بود. مردم نگران زندگی روزمره‌شان بودند. چه‌طور و با چه پولی خرید کنیم؟ چه‌طور دوام بیاوریم؟ به چه چیزی اعتقاد داشته باشیم؟ این بار زیر کدام پرچم جمع شویم؟ یا باید یاد بگیریم بدون ایده‌های بزرگ زندگی کنیم؟ این سؤال آخر هم ناآشنا بود، چون هیچ‌کس هیچ‌وقت به این شکل و شیوه زندگی نکرده بود. صدها سؤال پیش روی انسان «سرخ» بود، و او با خودش

تنها مانده بود. هرگز آن اندازه تنها نبود که در آن روزهای اول آزادی. دور و برم پر از آدم‌های مبهوت بود. به صدای آن‌ها گوش می‌دادم ...

دفتر خاطرات‌ام را می‌بندم ...

بعد از فروپاشی امپراتوری، چه بر سر ما آمد؟ پیش‌تر، دنیا دوباره شده بود: جلادان و قربانیان بودند - گولاگ بود؛ برادران و خواهران بودند - جنگ بود؛ و آدم‌های دارای حق رأی بودند - که به فن‌آوری و دنیای معاصر تعلق داشتند. دنیای ما هم دوباره شده بود: آن‌ها که به زندان می‌افتادند و آن‌ها که به زندان می‌انداختند؛ حالا دودستگی بین اسلاو دوستان و غرب‌گرایان است، بین «فاشیست‌ها - خائن‌ها» و میهن‌پرست‌ها. و آن‌ها که قدرت خرید دارند و آن‌ها که ندارند. به نظرم، این دودستگی آخر بی‌رحمانه‌ترین مصیبت در جمع مصایبی بود که بعد از سوسیالیسم اتفاق افتاد، چون تا چندی پیش همه با هم برابر بودند. انسان «سرخ» یارای آن را نداشت که به قلمرو آزادی پا بگذارد، همان آزادی که دور میز آشپزخانه رؤیای آن را در سر داشت. روسیه را بدون او قسمت کرده بودند، و هیچ سهمی به او نرسیده بود. تحقیرشده بود و به تاراج رفته. پرخاشگر، خطرناک.

این‌ها بخشی از نظراتی است که در سفرهای‌ام به گوشه و کنار روسیه می‌شنیدم ...

«مدرن‌سازی این‌جا فقط در مورد شاراشک‌ها، اردوگاه‌هایی که برای زندانی کردن دانشمندان ساخته‌اند، و جوخه‌های مرگ اتفاق می‌افتد.»

نبردی که در آن بازنده شدیم

«روس‌ها واقعاً نمی‌خواهند ثروتمند شوند، اصلاً از ثروتمند شدن می‌ترسند. یک روس چه می‌خواهد؟ فقط یک چیز: این که هیچ‌کس دیگر هم ثروتمند نشود. از خودش ثروتمندتر نشود.»

«هیچ آدم باصداقتی این‌جا وجود ندارد، اما مقدس‌مآب هست.»  
«هیچ نسلی را نخواهی دید که تازیانہ نخورده باشد؛ روس‌ها آزادی را درک نمی‌کنند، به قزاق و شلاق نیاز دارند.»

«مهم‌ترین کلمه‌ها در زبان روسی این دو کلمه اند: جنگ و زندان. دزدی می‌کنی، و خوش می‌گذرانی، و به زندان می‌افتی ... می‌آیی بیرون، و دوباره سر و کارت به زندان می‌افتد ...»

«زندگی روسی باید تباه و تحقیرآمیز باشد. آن وقت روح آدم اعتلا پیدا می‌کند، می‌فهمد به این دنیا تعلق ندارد ... هرچه اوضاع کثیف‌تر و

خون‌بارتر باشد، روح آدم بیشتر پر و بال می‌گیرد ...»  
«هیچ‌کس توان یک انقلاب تازه، یا یک دیوانگی دیگر، را ندارد. همه‌چیز بی‌روح است. روس‌ها به آن نوع افکاری نیاز دارند که لرزه بر اندام آدم بیندازد ...»

«برای همین، زندگی ما رفت‌وآمدی بین دیوانه‌خانه و سربازخانه است. کمونیسم نمرده، آن لاشه هنوز زنده است.»

می‌خواهم به مسئولیت خودم اظهار نظر کنم که، ما فرصتی را که در دهه‌ی ۱۹۹۰ به دست آمده بود از دست دادیم. پرسشی پیش روی ما بود: چگونه کشوری باید داشته باشیم؟ یک کشور قوی، یا کشور شایسته‌ای که مردم‌اش بتوانند در آن شرافت‌مندانه زندگی کنند؟ ما گزینه‌ی اول را انتخاب کردیم: یک کشور قوی. حالا بار دیگر در دوران قدرت زندگی می‌کنیم. روس‌ها با اوکراینی‌ها می‌جنگند. با برادرشان. پدر

من بلاروسی است، مادرم اوکراینی. خیلی‌ها همین وضعیت را دارند. هواپیماهای روسی سوریه را بمباران می‌کنند ...

دورانی آکنده از امید جای‌اش را به دوران هراس داده؛ زمان معکوس شده، رو به عقب بر می‌گردد. زمانی که حالا در آن زندگی می‌کنیم زمانی قبلاً تجربه‌شده است ...

گاهی شک می‌کنم که کارم با تاریخ انسان «سرخ» به آخر رسیده باشد

...

من سه میهن دارم: سرزمین بلاروسی‌ام، زادگاه پدرم، جایی که همهی عمرم زندگی کرده‌ام؛ اوکراین، زادگاه مادرم، جایی که به دنیا آمدم؛ و فرهنگ درخشان روسیه، که خودم را بدون آن نمی‌توانم تصور کنم. هر سه برای‌ام بسیار عزیز اند. اما در چنین روز و چنین روزگاری دشوار می‌شود از عشق حرف زد.



## رواندا

یکی از سربازان جبهه‌ی میهن‌پرستی رواندا (RPF) در حال حرکت به سوی منطقه  
ی گیکورو، ۱۹۹۴.

عکاس: جک پیکونه





## هویت و جنگ: به سوی آینده‌ای متفاوت<sup>۱</sup>

پیام اخوان

برگردان: نیما پناهنده

در ماه مارس ۱۹۹۶، برای نخستین بار دِراژن اِردِموویچ را دیدم. این دیدار درک من از هویت و جنگ را عمیقاً شکل داد.

اردموویچ یکی از سربازان ارتش صرب‌های بوسنی بود. چند ماه پیش از آن، در [۱۶ ژوئیهی ۱۹۹۵](#)، تپیی که او در آن عضویت داشت در کشتار ۱۲۰۰ شهروند غیرنظامی در نزدیکی شهر سِرپرِنیتسا شرکت کرده بود. تنها "جرم" قربانیان این بود که مسلمان بودند. شَرِ مهیبِ "پاک‌سازی قومی" چنین شری بود.

مردان و پسران، بعضاً ۱۴ ساله، را با اتوبوس‌ها می‌آوردند، چشم‌بسته، در حالی که دست‌هایشان را هم از پشت بسته بودند. آنان را دسته دسته تیرباران می‌کردند، و اجساد بی‌جان‌شان را با بولدوزر در گورهای

---

۱. آنچه می‌خوانید برگردان اثر زیر است:

Payam Akhavan, 'Identity and War: Towards a Different Future',  
Huffington Post, 04/01/ 2016

دسته‌جمعی می‌ریختند. تا همین امروز، مادران داغدار سربزینیتسا دنبال بقایای کودکان گم‌شده‌ی خود می‌گردند.

مسئولیت بازپرسی و محاکمه‌ی اردموویچ در دادگاه جنایات جنگی سازمان ملل را به من واگذار کرده بودند. من وکیل جوان و آرمان‌گرای در دهه‌ی سوم زندگی بودم، و آمده بودم تا شاهد اجرای عدالت باشم. اما تصورم از این پرونده‌ی تاریخی چیز دیگری بود. هنگامی که در دادگاه در برابر متهم قرار گرفتم، به جای این که احساس پیروزی اخلاقی یا خشم به‌جا داشته باشم، نسبت به او احساس تأسف داشتیم. او هم در دهه‌ی سوم زندگی‌اش بود، یک کُرُوات که با یک صرب ازدواج کرده بود، و پدر جوان یک کودک نوباوه شده بود.

در جنگ قومی مهیبی که در بوسنی درگرفت، اردموویچ به آن نیمه‌ای از جمعیت تعلق داشت که حاصل وصلت‌های مختلط بودند. وقتی جنگ سالاران یوگسلاوی به علت قدرت‌طلبی شوم‌شان خشونت و نفرت قومی را دامن زدند و کشور را چندپاره کردند، امثال اردموویچ در موقعیت بسیار دشواری قرار گرفتند. اردموویچ با چشم‌های گریان در دادگاه این‌طور شهادت داد: "نمی‌توانستم سرپیچی کنم. اگر سرپیچی می‌کردم، خودم را می‌کشتند".

اردموویچ در ادامه گفت: "برای خودم متأسف نیستم. برای همسر و پسرمتأسفم، برای همه‌ی آن قربانیان ... فارغ از قومیت‌شان. من هم دوستان خوب زیادی را از دست داده‌ام. ما طرفدار جنگ نبودیم، اما گزینه‌ی دیگری وجود نداشت. جنگ شد و هیچ راهی برای خلاصی از آن وجود نداشت".

آن روزها، رهبران و سیاست‌گذاران مجذوب نظریه‌ی ساموئل هانتینگتن درباره‌ی اصطلاح "برخورد تمدن‌ها" شده بودند. اما در برج‌های عاج یا در سراسرهای قدرت، معدودی به خود زحمت داده

## هویت و جنگ: به سوی آینده‌ای متفاوت

بودند تا با افرادی مثل اِردموویچ در خیابان‌های شهر چندقومیتی ساریوو حرف بزنند.

این تقسیم واقعیت به دو قطب خیر و شر ناشی از آن بود که بوسنی را "خط گسل" بین امپراتوری هابسبورگ و امپراتوری عثمانی می‌دانستند، و در نتیجه گمان می‌کردند که این منطقه محکوم به تکرار جنگ‌های گذشته است. این نوعی تصور انتزاعی بدبینانه و ساده‌انگارانه بود، خط تفارق جدیدی برای بشریت، که ساختگی بودن جنگ‌ها را نادیده می‌گرفت. این دیدگاه اهریمنان تازه به تصور درآمده‌ای را، در جست‌وجوی کسب هویت در میان آشوب‌های دنیای پس از جنگ سرد، به تصویر می‌کشید. یقین در میانه‌ی شک و تردید. آن سال‌ها، فرض "تخریب حتمی متقابل" در نتیجه‌ی جنگ هسته‌ای، دنیا را در صلح و آرامش نگه داشته بود. در عوض، رقابت ابرقدرت‌ها در دنیای پیرامونی، از طریق جنگ‌های نیابتی در جنوب، و به هزینه‌ی دیگر ملت‌ها، همان قربانیان بی‌نویای نسل‌کشی‌های اکنون فراموش‌شده، برگزار می‌شد. امروز که شاهد پاره پاره شدن دنیای پس از یازده سپتامبر و گسترش جنگ‌ها و افراط‌گرایی خشونت‌باریم، در حالی که "برخورد تمدن‌ها" که زمانی به بوسنی محدود می‌شد به عقیده‌ی بسیاری چشم‌انداز آینده‌ی ما شده، از هویت و جنگ در پنجاه سال آینده چه تصویری می‌توان داشت؟

به نظر من، دنیا در حال حرکت به سوی دو قطب متضاد است. از یک سو، شاهد گسترش تباهی‌آور ایدئولوژی‌ها و هویت‌های تفرقه‌افکن، افراطی‌گرایی خشونت‌بار و جنگ‌هایی هستیم که نه تنها سرزمین‌های دور بلکه هویت ملی، رفاه، و امنیت ما را هم به مخاطره می‌اندازند. از سوی دیگر، با نیروهای عظیم جهانی شدنی روبرویم که مرزبندی‌ها و مفروضات تاکنون محترم و مقدس را متزلزل کرده و به پیدایش درک

مشترکی از بشریت و هویت یاری می‌رسانند. این دو روند همزمان (یکی روند اضمحلال و دیگری روند اختلاط، یکی روند ویرانگری و دیگری روند سازندگی)، این دو نیروی متضاد، خط تفارق معاصر ما به شمار می‌روند، خطی که نه بین تمدن‌ها بلکه بین گذشته و آینده کشیده می‌شود.

حتی می‌توان گفت که رابطه‌ای دیالکتیکی بین این دو برقرار است. در حالی که جهان‌بینی‌های تفرقه‌افکن قدیمی در زیر فشار جهانی شدن فرو می‌پاشند، سنگ‌گیری دوباره در پشت راه‌ورسم‌ها و روال‌های تفرقه‌افکن مرسوم، جذابیت روزافزونی می‌یابد، هرچند که این رویه هم در نهایت بی‌ثمر خواهد بود.

البته، اکنون دهکده‌ی جهانی در مرحله‌ی پسا-رمانتیک خود قرار دارد. حال، دریافته‌ایم که فراتر از احساسات جهان‌وطنانه‌ی خوشایندمان، دهکده‌ی جهانی شاهد گسترش مصرف‌گرایی افسارگسیخته، آلوده‌سازی کره‌ی زمین، توانگر شدن عده‌ای اندک به هزینه‌ی اکثریت، نابودی تدریجی ارتباطات اصیل انسانی، و به بیان ساده، پدیده‌ی شگفت‌آور ناامیدی در دنیای مرفه و سرشار از امکانات نیز هست.

و این تباهی بدخیم، این بیگانگی عمیق، ذاتاً و اساساً به تلاش برای کسب هویت‌های خیالی (هویت‌هایی که در گذشته‌های اسطوره‌ای ریشه دارند) مربوط می‌شود، به تلاش برای تجلیل از بیگانه‌هراسی در قالب ایدئولوژی‌های مرتجعی که بنیان‌شان بر قهقراپی کودکانه است و وعده‌ی بازگشت به دنیایی را می‌دهند که در آن همه‌چیز آشنا و پاک بود. در هر حال، دیگر نمی‌توان پیوند متقابل ما با هم را صرفاً به عنوان سودایی مبهم و مغشوش نادیده گرفت. این واقعیتی گریزناپذیر است، واقعیتی که هم بقای جسمانی و هم آسایش معنوی ما را به حلقه‌ی هرچه گسترنده‌تری از دیگران پیوند می‌زند.

اکنون موازنه‌ی قدرت سیاسی در خاورمیانه، و جنگ‌های رو به گسترش با ویرانی‌های وسیع، این منطقه را چندپاره کرده است. خشونت‌های فرقه‌ای و بنیادگرایی مذهبی به سلاحی برای کسب برتری مبدل شده‌اند. این جریان‌های خطرناک مدت‌ها در حال رشد و نمو بوده‌اند، و پیامدهای فراگیر و محسوسی خواهند داشت. داعش یا به اصطلاح "دولت اسلامی" از عدم به وجود نیامد، و آوارگی انبوه پناهجویان سوریه و عراق یک شبه اتفاق نیفتاد. تخم این تراژدی‌ها در زرادخانه‌ی شوم راهبردهای "درخشان" کاشته شده بود.

هنگامی که به آینده فکر می‌کنیم، به جمعیت فزاینده‌ای که بر سر منابع کمیاب با هم رقابت می‌کنند، به جنگ‌های مذهبی و نسل‌کشی‌ها، آیا تردید داریم که بدون تغییر و تحولی بنیادی، این جریان‌های خشونت‌بار ناگزیر به سایر کشورها هم راه خواهند یافت و عده‌ی بسیاری را گرفتار خواهند کرد؟ آیا تعجب خواهیم کرد اگر در صورت سستی ما تصور برخورد تمدن‌ها در آینده تحقق یابد؟ در حالی که دنیا در حال فروپاشی است، آیا باید همچنان به بحث درباره‌ی مسایل کم اهمیت ادامه دهیم؟ یا باید ضرورت و فوریت انجام اقدامات مستمر و ماندگار برای خلق آینده‌ای متفاوت را بفهمیم، آینده‌ای حاکی از بلوغ و رها از مصیبت جنگ‌هایی که بقایای گذشته‌ی نابالغانه‌ی ما بوده‌اند؟

مشهور است که: "هولوکاست از اتاق‌های گاز آغاز نشد، با کلمه‌ها شروع شد." به همین ترتیب، دنیای بهتری که خواهیم ساخت با کلمه‌ها آغاز می‌شود. نباید قدرت کلمات خود و صدای خود، قدرت سخن گفتن از حقیقت نزد قدرتمندان، قدرت تحول و تعالی شخصی و خدمت به بشریت را ناچیز شماریم. بدبینی فقط جُبن نیست، جهالت نیز هست؛ چشم بستن به روی واقعیت‌گریزناپذیر وابستگی متقابل ما به یکدیگر و از یاد بردن یگانگی اساسی بشریت است.

من در دوران کاری خود به عنوان فعال حقوق بشر شاهد اتفاقات هولناکی بوده‌ام که بارها خواب را از چشمانم ربوده و زخم‌های عمیقی در روحم بر جا نهاده‌اند. اما در جریان این فعالیت‌ها شرافت عمیق و انعطاف شگفت‌انگیز روح انسانی را هم دیده‌ام.

می‌خواهم این گفتار را با سخن گفتن از باوری به پایان برم که شاید به نظرتان نسنجیده یا ساده‌انگارانه یا هردو باشد، باورم به این که دنیایی صلح‌آمیز نه تنها ممکن بلکه حتمی است. چنین دنیایی مرحله‌ی بعدی در روند تکامل جمعی ما است. تنها مسئله‌ای که وجود دارد این است: آیا چنین دنیایی پس از خشونت‌هایی هولناک و باورنکردنی پدید می‌آید (خشونت‌هایی که علتش پیروی کورکورانه‌ی ما از الگوهای رفتاری قدیمی بوده)، یا با انتخاب و اراده‌ی خود آن را خلق خواهیم کرد؟

## آیا «غریزه‌ی جنگ» وجود دارد؟<sup>۱</sup>

دیوید پی. باراش

برگردان: نیما پناهنده

نگاه بدبینانه به سرشت انسان جاذبه‌ی خاص – و البته متناقضی – دارد، نگاهی که به اعتقاد راسخ وی چون و چرا ی بسیاری از متخصصان زیست‌شناسی تکاملی بدل شده است. گرایش به این دیدگاه از مدت‌ها پیش آغاز شد. هنگامی که انسان‌شناس استرالیایی تبار، ریموند دارت، نخستین سنگواره‌ی «اوسترالوپیتسین» را در سال ۱۹۲۴ کشف کرد، چنین توصیفی از این انسان‌تباران اولیه به دست داد: «قطعاً اهل کشت و کشتار؛ موجودات گوشت‌خواری که طعمه‌های زنده را با خشونت به دام می‌انداختند، طعمه‌ها را زیر ضربات خود می‌کشتند، بدن‌های درهم‌شکسته‌شان را از هم می‌دریدند، اعضا و جوارح‌شان را جدا می‌کردند، عطش خود را با نوشیدن خون قربانیان‌شان فرو

---

۱. این مقاله برگردان اثر زیر است:

[David P. Barash \(2013\) is there a War Instinct?](#)

می‌نشانند، و حریصانه گوشتِ هنوز جان‌دارشان را به نیش می‌کشیدند.»

این دیدگاه بدبینانه پیشینه‌ای طولانی، به ویژه در بعضی از شاخه‌های مسیحیت، دارد. به نظر ژان کالون، متأله متعصب فرانسوی در قرن شانزدهم، «ذهن انسان چنان سراسر از راه راست خداوندی به دور افتاده که تنها آن‌چه را که پلید، منحرف، شنیع، ناپاک، و پست بوده در نظر می‌آورد و می‌خواهد و مطالبه می‌کند. دل انسان چنان آغشته به زهرِ گناه است که چیزی جز بوی تعفن از آن بر نمی‌خیزد.»

مایه‌ی تأسف است اگر دین‌داران به گناه‌کاری گریزناپذیر بشریت متقاعد شده باشند، گناهایی که باید در دنیای آخرت تاوان آن را پرداخت. اما وضعیت هنگامی وخیم‌تر می‌شود که اهل علم و خرد نیز به نظریه‌ای در باب سرشت بشر استناد کنند که بیم آن می‌رود که به یک پیش‌گویی صددرصد درست مبدل شود. برای مثال، رابرت آردری، نمایش‌نامه‌نویس آمریکایی، در کتاب اثرگذارش *آفرینش آفریقایی* (۱۹۶۱)، انسان‌ها را «فرزندان قابیل» می‌نامد: «انسان جانور درنده‌ای است که غریزه‌ی طبیعی‌اش کشتار با اسلحه است. جنگ و غریزه‌ی حفظ قلمرو بزرگ‌ترین دستاوردهای انسان غربی را رقم زده است. عشق ما به آزادی شاید از رؤیاهای ما سرچشمه گرفته باشد، اما آزادی ما با جنگ و با اسلحه به دست آمده است.»

جریانی که مدافع مطرح کردن «جنگ» به عنوان یکی از وجوه معرف «وضعیت بشری» است در دهه‌های اخیر از حیطة بحث انسان‌شناسان و متخصصان زیست‌شناسی تکاملی فراتر رفته است. سایمون کریچلی، فیلسوف انگلیسی، نقد خود بر کتاب جان‌گری، *سکوت جانوران* (۲۰۱۳)، در نشریه‌ی *بررسی کتاب لس آنجلس* را این‌گونه آغاز می‌کند: «انسان‌ها فقط ابزار کشتار نمی‌سازند. ما



آیا «غریزه‌ی جنگ» وجود دارد؟

میمون‌های قاتل ایم. ما انسان‌تبارانی پلید، پرخاش‌جو، خشن، و درنده‌خو هستیم.»

از سوی دیگر، ناپلئون شانیون، انسان‌شناس آمریکایی، را داریم که دهه‌ها از عمر خود را صرف تحقیق و مطالعه درباره‌ی قوم یانومای در منطقه‌ی آمازون در کشورهای ونزوئلا و برزیل کرده بود. کتاب پرفروش او، مردم سرسخت (۱۹۶۸)، اثرگذاری چشمگیری در تثبیت تصور ما از انسان‌های قبیله‌ای به عنوان افرادی دائم در حال «جنگ و نبرد شدید» داشت.

از کتاب شانیون به شدت انتقاد کرده‌اند اما، به عقیده‌ی من، اعتبار تجربی و ارزش نظری تحقیقات و مطالعات او بی‌خدشه مانده است. در حوزه‌ای (روان‌شناسی تکاملی یا، به تعبیر من، زیست - جامعه‌شناسی انسانی) که اغلب به دلیل فقدان اطلاعات عینی مورد انتقاد بوده، یافته‌های شانیون، هر قدر هم که نامحترمانه به نظر رسد، ارزش و اهمیت بسیاری دارد. از جمله یافته‌های شانیون، یکی از متقاعدکننده‌ترین یافته‌های او، این است که نه فقط نبردهای مکرر و مهلکی بین قبیله‌های مختلف یانومای برقرار بوده، بلکه یانومای‌هایی که مرتکب کشتار می‌شوند، در مقایسه با کسانی که کشتار نکرده‌اند، سازگاری تکاملی و بخت بسیار بیشتری برای زادوولد دارند. اطلاعاتی که شانیون به دست می‌دهد، هر چند که از سوی متخصصان دیگر مورد مناقشه قرار گرفته، در مجموع قابل اتکا و مستحکم به نظر می‌رسند.

پس من شانیون و آثار او را تحسین می‌کنم، اما به شیوه‌ی تفسیر تحقیقات او درباره‌ی یانومای‌ها و نتایجی که از آن‌ها گرفته می‌شود هرچه بیشتر به دیده‌ی تردید می‌نگرم. چیزی که مرا می‌آزارد این است که بسیاری از همکاران‌ام، چنان که پیشتر گفتم، قادر به تمایزگذاری

بین ریشه‌های تکاملی و نسبتاً سراسر است «خشونت انسان‌ها» و مسئله‌ی پیچیده‌تر، چندلایه، و سیاسی «جنگ‌های انسان‌ها» نبوده‌اند. بی‌پرده بگویم، خشونت به احتمال قوی ریشه‌های عمیقی در سرشت بشر دارد؛ جنگ و نبرد اما این‌گونه نیست. توجه بیش از حد به ارتباط کاملاً آشکار بین خشونت یانومامی‌ها و سازگاری تکاملی مردانه، ما را از توجه به طیف متنوعی از خشونت‌پرهیزی‌های انسان باز داشته، و موجب شده که صلح‌جویی‌ها و سازشگری‌ها را به منظور تمرکز بر الگوهای مهیج و جالب توجه جنگ آفرینی نادیده بگیریم.

من، به عنوان متخصص زیست‌شناسی تکاملی، اشتیاق فراوانی به تصدیق دلالت‌های موروثی یا نشان‌های تکاملی خصایص انسانی (خصلت‌هایی ظاهراً فراگیر و جهان‌گستر) داشته‌ام. تا مدت‌ها، بر این باور بودم که یافته‌های شانسیون در مورد بخت زیاد مردان یانومامی کشتارگر برای زادوولد از مستحکم‌ترین شواهدی است که در اثبات این نکته ارائه شده‌اند. در حال حاضر اما چندان اطمینانی در این باره ندارم، و این را باید به حساب اقرار من به خطای خود گذاشت.

گرایشی در میان انسان‌شناسان و متخصصان زیست‌شناسی تکاملی دیده می‌شود مبنی بر این که برخی از اجتماعات انسانی را منبع الهام و اکتشاف بی‌بدیل بشمارند، نه صرفاً به این دلیل که تحقیقات و مطالعاتی که درباره‌ی آن‌ها شده پربار و پردامنه بوده، بلکه همچنین به این دلیل که احوالات این اجتماعات کاملاً همسو و هماهنگ با انتظارات از پیش موجود ما است. پرداختن به ماجراهای آن‌ها، به ویژه برای مردان، مفرح و سرگرم‌کننده است.

حکم خبرنگارها و گزارشگرها را به خاطر بیاورید: «خون باشد، همه خیره می‌شوند.» بعید به نظر می‌رسد روزنامه‌ای عنوان اصلی‌اش این باشد که «فرانسه و آلمان به جنگ یک‌دیگر نرفتند»، حال آن که

## آیا «غریزه‌ی جنگ» وجود دارد؟

کوچک‌ترین صحنه‌ی مرگ‌باری، در هر جای دنیا، به سادگی در صدر اخبار قرار می‌گیرد. قراردادهای زبانی هم‌گویای این امر است. می‌گویند که بادیه‌نشینان نزدیک به صد کلمه‌ی متفاوت برای شتر دارند، و به کمک آن‌ها بین انواع شترهای آرام، پرتکاپو، بدخُلق، رام، خشن و ... تمایز می‌گذارند. اما، در حالی که تعابیر متنوعی برای اشاره به «جنگ‌ها» داریم - جنگ صد ساله، جنگ سی ساله، جنگ داخلی آمریکا، جنگ ویتنام، و امثال آن‌ها - «صلح» را صرفاً به شکل مجرد و واحد به کار می‌بریم و کلمات مختلفی برای اشاره به انواع آن نداریم. از منظر تکاملی، به نظر می‌رسد انسان‌ها توجه خاصی به اتفاقات خشونت‌بار، چه بین افراد و چه بین ملت‌ها، دارند: جنگ‌ها، روی‌هم‌رفته، موضوع مرگ و زندگی‌اند. اما چنین برخوردی از سوی دانشمندان و متخصصان و، از این مهم‌تر، اقدام آنان به استوارسازی نتیجه‌گیری‌های انسان‌شناختی «هنجاربنیاد»‌شان بر آن‌چه صرفاً حاصل توجهات‌گزینشی خودشان بوده، واقعاً مشکل‌آفرین است. جدی‌ترین مشکلی که در آرای شانیون و اثرگذاری آن بر فهم ما از سرشت انسانی دیده می‌شود مشکلی است که در بسیاری از شاخه‌های علم می‌توان مشاهده کرد: تعمیم مجموعه‌ای از یافته‌ها - هر قدر هم متقاعدکننده - به دنیای بسیار وسیع‌تری از پدیده‌ها. برای نمونه، روان‌شناسان آکادمیک هنوز با پیامدهای تحقیقاتی دست و پنجه نرم می‌کنند که در سال ۲۰۱۰ در دانشگاه بریتیش کلمبیا انجام شد و نشان داد که اکثر پژوهش‌های روان‌شناختی را دانشجویان کشورهای «غربی»، پیشرفته، صنعتی، ثروتمند و دموکراتیک» انجام می‌دهند. حال، این نکته را باید در نظر گرفت که یانوما‌ی‌ها تنها یک نمونه در میان اجتماعات انسانی قبیله‌ای‌اند، اجتماعاتی که تنوع بسیار زیادی دارند. با توجه به تنوع بسیار زیاد سنت‌های فرهنگی انسان‌ها، هیچ

گروهی از انسان‌های بَخَرَد (هومو ساپینس‌ها) را واقعاً نمی‌توان نماینده‌ی کل نوع بشر دانست.

یانوما می‌ها را به درستی می‌توان بسیار خشونت‌گرا - هم در سطح فردی و هم در سطح گروهی - شمرد؛ با این حال، بسیاری از دیگر اجتماعات قبیله‌ای اصلاً سروکاری با خشونت‌های شبه‌جنگی ندارند. قبایل بائیک در مالزی، هادزا در تانزانیا، مارتو در استرالیا، چندین و چند قبیله‌ی کوچ‌نشین در جنوب شبه‌قاره‌ی هند، و بسیاری قبیله‌های دیگر این‌گونه‌اند، و این در حالی است که آن‌ها هم به اندازه‌ی قبایلی که در اثبات جنگ‌طلبی ذاتی انسان مورد استناد قرار گرفته‌اند «انسان» اند.

در دورانی که زیست‌شناسی هنوز به شکوفایی نرسیده بود، متخصصان رده‌بندی «نمونه‌های نوعی» را نماینده‌ی ویژگی‌های یک گونه به شمار می‌آوردند، اما این رویه دیگر در زیست‌شناسی امروزی رایج نیست. ارنست مایر، متخصص برجسته‌ی زیست‌شناسی تکاملی، به درستی نشان داد که تفکر مبتنی بر آمار و ارقام، برداشتی افلاطونی از مفهوم «نوع» دارد، برداشتی که تنوع واقعی موجودات زنده، و حتی تنوع هومو ساپینس‌ها را نادیده می‌گیرد. با این حال، به نظر می‌رسد که انسان‌شناسان (و زیست‌شناسان، با وجود آگاهی بیشترشان) به این دام افتاده‌اند که محدودی از اجتماعات انسانی را در نظر گیرند و آن‌ها را به عنوان نمایندگان کل نوع بشر و همه‌ی انسان‌های بَخَرَد تعمیم دهند. مایه‌ی تأسف است که، این گرایش به شناسایی و مطرح کردن «اجتماعات نوع‌نما» در بحث از سیطره‌ی جنگ‌جویی بر وضعیت انسانی شدت بیشتری می‌یابد.

استیون پینکر، متخصص روان‌شناسی تکاملی، در فرشتگان بهتر طبیعت ما (۲۰۱۱)، کتابی که به درستی تحسین شده، با شواهد

## آیا «غریزه‌ی جنگ» وجود دارد؟

چشمگیر نشان می‌دهد که خشونت انسانی - چه خشونت بین انسان‌ها و چه جنگ‌آوری - در دوره‌های اخیر به شدت کاهش یافته است. با این حال، پینکر به منظور تأکید بر جلوه‌های مثبت و رو به بهبود هنجارهای اجتماعی در دوره‌های اخیر، درباره‌ی سطح «طبیعی»، «سرشتی»، و از پیش موجودِ جنگ‌طلبی ما اغراق می‌کند، و مدعی است که «خصوصیت و عداوتِ مستمر مشخصه‌ی اصلی زندگی در وضع طبیعی بود.» حقیقت اما خلاف این است. همان‌طور که مطالعات اخیر داگلاس فرای انسان‌شناس و دیگران نشان داده، شیوه‌ی بسیار فراگیر زندگی در بخش عمده‌ی تاریخ تکامل ما (به ویژه در دوران پیش از انقلاب نوسنگی) کوچ‌نشینی به شیوه‌ی شکارگران - گردآوران بوده است. انسان‌ها در این شیوه‌ی زندگی البته درگیر خشونت‌های بین اشخاص می‌شدند، اما جنگ‌آوری در مفهوم خشونت مرگ‌بار یک گروه علیه گروه‌های دیگر تقریباً وجود نداشته، و تنها با افزایش محصولات کشاورزی و توسعه‌ی سازمان‌های گسترده‌ی قبیله‌ای پدید آمده و با روحيات جنگ‌جویی و رهبری نظامی در شکل اولیه‌اش رشد کرده است.

برخی دیگر از دانشمندان مورد تحسین نیز به همین نحو به پی‌راهه رفته‌اند. ادوارد ویلسون زیست‌شناس، در *تسخیر اجتماعی زمین* (۲۰۱۲)، جنگ‌آوری را «نکبت موروئی بشریت» می‌نامد. بیزاری پینکر و ویلسون از جنگ را تحسین می‌کنم، اما آرزو داشتم آن‌ها پیش از پیوستن به کاروان «جنگ همیشه همراه ما بوده»، عمیق‌تر اندیشه می‌کردند و شواهد باستان‌شناختی و بین‌فرهنگی را دقیق‌تر در نظر می‌گرفتند.

تاریخ بشر نشان می‌دهد که جنگ‌آوری پدیده‌ی متأخری در تاریخ تکامل ما است. اما درباره‌ی نزدیک‌ترین خویشاوندان ما، میمون‌ها،

چه باید گفت؟ ما نیای زنده‌ای در میان میمون‌ها نداریم؛ بی‌شک نیای مشترکی با شامپانزه‌ها، بونوبوها، گوریل‌ها، اورانگوتان‌ها، و میمون‌های درازدست داریم، اما رفتار اجتماعی سه‌گونه‌ی آخر تفاوت چشمگیری با رفتار انسان‌های امروزی دارد، و این در حالی است که شامپانزه‌ها و بونوبوها رفتاری تقریباً متضاد یک‌دیگر دارند. شامپانزه‌ها به درگیری در برخوردهای خشن و گروهی شهرت دارند، و همین‌طور به اقدامات بگرد - و - از بین ببر، که یادآور زدوخوردهای انسانی و جنگ و جدال آن‌ها است. برعکس، بونوبوها - که همان فاصله‌ی تکوینی را با هومو ساپینس‌ها دارند - اصلاً چنین رفتاری از خودشان نشان نمی‌دهند و به «مهرورزی، نه جنگ‌آوری» مشهور اند.

در مورد ستیزه‌جویی، خشونت‌ورزی، و جنگ‌طلبی، هیچ خط ربط سراسر است و یگانه‌ای در تاریخ تکامل ما دیده نمی‌شود. از یک سو، ما قادر به ارتکاب خشونت‌های مهیب و نفرت‌انگیز ایم؛ از سوی دیگر، شفقت و فداکاری چشمگیری از خود نشان می‌دهیم. ژن‌های خودخواه ما را به کارهای پلید، مخرب، و ناخوشایند وا می‌دارند؛ و با این حال، همین ژن‌های خودخواه ما را به ازخودگذشتگی و ایثار بی‌حدواندازه ترغیب می‌کنند. دست کم این احتمال وجود دارد که تکامل بسیار سریع مغز ما محصول موفقیت ما در رقابتی نبردگونه با دیگر گروه‌های انسان‌های بدوی و انسان‌نماها بوده باشد. اما به همین اندازه این احتمال وجود دارد که چنین تکاملی محصول همکاری، هماهنگی، و مراقبت‌های متقابل ما بوده باشد.

در واقع، کار دشواری نیست که الگوهایی تدوین کنیم که بر اساس آن جانوران و انسان‌هایی که در این کارها مهارت دارند (با ژن‌هایی که چنین گرایش‌هایی را پیشاپیش مقدر می‌سازند)، در مقایسه با افراد و ژن‌های

آیا «غریزه‌ی جنگ» وجود دارد؟

دیگری که تمایل بیشتری به ستیزه‌جویی دارند، بخت بیشتری برای بقا از طریق انتخاب طبیعی داشته باشند. به علاوه، در حالی که جنگ‌آوری پدیده‌ی تازه‌ای در تجارب انسانی است و بنابراین بنیان آن پیش از آن که طبیعی بوده باشد فرهنگی است، نظام‌های خویش‌داری رفتاری از دیرباز برقرار بوده‌اند، و در میان انواع بی‌شماری از جانوران دیده می‌شوند، و بنابراین احتمالاً ریشه‌های عمیقی در سرشت ما دارند. در مجموع، حتی در دنیای جنگ‌زده‌ی امروز، جنگ‌ها عملاً بسیار کمتر از سازش‌های ناخوشونت‌بار اند؛ چنین سازش‌هایی هرروزه، هم بین افراد و هم بین ملت‌ها، اتفاق می‌افتند.

هرگز ادعا نکرده‌ام که انسان‌ها از نظر زیست‌شناختی قابلیت‌ها و تمایلات همسانی دارند و می‌توانند - مستقل از میراث تکاملی‌شان - هرچه خواستند بکنند و به هر که خواستند تبدیل شوند، و در حال حاضر هم چنین ادعایی ندارم. ما هرگز نمی‌توانیم به اندازه‌ی زنبورهای کارگر دیگر دوست، یا به اندازه‌ی قلابچه‌ماهی در اعماق دریا تنها باشیم. هیچ اجتماع انسانی‌ای وجود ندارد که اعضای آن روزانه بارها همخوابگی کنند، و یا ابداً به این کار اقدام نکنند. اما تمایلات تکوینی ما هم حد و مرزی دارند - و دقت کنید که، این‌ها را یک متخصص زیست‌شناسی تکاملی می‌گوید که متهم است زن‌ها را مسئول تمام کردوکار ما می‌داند.

باید میان انطباق‌ها و قابلیت‌ها در مسیر تکامل تمایز گذاشت. زبان تقریباً به طور قطع امری انطباقی و ناشی از سازش است، چیزی که همه‌ی انسان‌های عادی قادر به اکتساب آن اند، هرچند که در شرایط مختلف به شیوه‌های گوناگونی این کار را می‌کنند. در مقابل، خواندن و نوشتن قابلیت به شمار می‌روند، یعنی خصلت‌هایی اشتقاقی اند که

انتخاب طبیعی احتمالاً نقش زیادی در ایجاد آن‌ها نداشته و از طریق فرایندهای فرهنگی تکوین یافته‌اند. به همین نحو، راه رفتن و احتمالاً دویدن اموری انطباقی اند؛ ارابه‌رانی و بندبازی قابلیت‌اند. به نظر من، خشونت بین افراد نوعی انطباق انسانی است، چیزی که بی‌شبهت به فعالیت جنسی، مراقبت از پدر و مادر، برقراری ارتباط با دیگران، و مانند این‌ها نیست. این چیزی است که در همه‌ی جوامع انسانی می‌بینم. در عین حال، جنگ (که به لحاظ تاریخی امری متأخر است، و از نظر گستره‌ی جغرافیایی و جزئیات‌اش تنوع بسیار زیادی دارد) تقریباً به طور قطع یک قابلیت است. و قابلیت‌ها نه جهان‌روایند و نه الزامی و اجباری.

بگذارید به صراحت بگویم. خشونت امری رایج و، متأسفانه، عمیقاً انسانی است، همان طور که بسیاری از گونه‌های دیگر جانوری به گونه‌ای انطباق پیدا کرده‌اند که در شرایط خاصی به خشونت روی می‌آورند. اما جنگ موضوع دیگری است. جنگ‌آوری نوعی قابلیت، و مستلزم خشونت‌ورزی مرگ‌بار در سطح گروهی است. از این رو، شایسته است که بین جنگ و هم‌وردی، خشم، انتقام، و انواع آدم‌کشی تفاوت بگذاریم. به این تشبیه احتمالاً نه چندان مناسب توجه کنید. خشونت مثل مراسم ازدواج است، با توجه به روندی که بر اساس آن افراد بالغ و بزرگ‌سال رابطه‌ی خود را رسمیت می‌بخشند، رابطه‌ای که به نظر می‌رسد امری جهان‌گیر و فراتر از محدوده‌های فرهنگی است، و احتمالاً می‌توان آن را از اجزای انطباقی سرشت بشری شمرد. از سوی دیگر، جنگ مثل جشن نامزدی یا جشن قبل از ازدواج، در سالی در یک هتل، با رقص و ساز و آواز و پذیرایی مبسوط است. می‌شود حکم کرد که عکاسی از مراسم، کیک چندطبقه، ردیف کردن ساق‌دوش‌ها، ماشین مخصوص عروس و داماد، و مواردی مانند



آیا «غریزه‌ی جنگ» وجود دارد؟

آن از ساختار ژنی انسان سرچشمه نمی‌گیرند، هرچند که انسان‌ها قادر به فراهم کردن چنین مواردی اند. به همین ترتیب، خشونت ساده‌ی بین انسان‌ها هر چند امری اسفبار، اما واقعی و جزئی از طبیعت انسانی است. جنگ از این هم اسفبارتر است، اما «طبیعی» تر و سرشتی‌تر از یک جشن نامزدی یا خط تولید هواپیمای بمب‌افکن نیست.

بی. اف. اسکینر روان‌شناس نوشته بود «هیچ نظریه‌ای نمی‌تواند موضوع مورد بحث‌اش را دگرگون کند؛ انسان آنچه همواره بوده همان می‌ماند.» این سخن در مورد اکثر پدیده‌ها صدق می‌کند: منظومه‌ی شمس‌ی همانی است که بطلمیوس افکار اشتباهی درباره‌ی آن داشت؛ و بعد از ارائه‌ی نظریات کوپرنیک و کپلر و گالیله، نظریاتی که توصیف درست‌تری ارائه می‌کردند، باز هم تغییری نکرد.

اما نظریه‌های راجع به سرشت انسان قدری متفاوت اند. وقتی درباره‌ی رفتار اجتماعی و راهبردهای تولید مثلی گونه‌های مختلف موش خرماهای کوهی می‌نویسم یا حرف می‌زنم، گفته‌ها و نوشته‌های من هیچ پیامد اجتماعی - سیاسی ندارند. اما وقتی درباره‌ی خشونت، تجاوزگری و / یا جنگ آوری در میان انسان‌ها می‌نویسم یا حرف می‌زنم، گفته‌ها و نوشته‌هایم (خواه درباره‌ی لپچاهای صلح‌دوست هیمالیا یا درباره‌ی یانومامی‌های پرخشم‌وخشونت) پیامدهای بسیار زیادی دارند.

مسئله این نیست که یک نظریه می‌تواند سرشت خود انسان را تغییر دهد. مسئله انتظارات ما و بنابراین تغییرات رفتاری ما، و پیامدهای جدی آن‌ها است. برای مثال، اگر متقاعد شده باشیم که حق با تاس‌س هابز بوده و انسان‌ها طبعاً متمایل به پستی و ددمنشی اند، این باور پیامدهایی برای دیدگاه سیاسی ما خواهد داشت، از جمله در مورد

برداشت ما از اولویت‌های ملی در بودجه‌بندی (مثلاً این که سرمایه‌گذاری در آموزش و بهداشت چه اندازه باشد و در نیروهای نظامی و انتظامی چه اندازه)، و این به نوبه‌ی خود می‌تواند به نوعی پیش‌گویی قطعاً تحقق‌پذیر تبدیل شود. آیا مسابقه‌های تسلیحاتی و دور بی‌اعتمادی بین کشورها ناشی از این نیست که طرف مقابل را متجاوز، بالقوه خشونت‌گرا، و بی‌شک جنگ‌طلب می‌شماریم، و آیا این به نوبه‌ی خود به سیاست‌ها و برخوردهایی نمی‌انجامد که واقعیت چنین فرضیاتی را اثبات می‌کنند؟

نظریه‌های راجع به سرشت اساسی انسان، هنگامی که به موضوع جنگ و صلح می‌رسند، از هر تحقیق تکاملی دیگری جدی‌تر و اثرگذارتر می‌شوند (تحقیقاتی، مثلاً، در این باره که آیا انسان‌های امروزی همان ژن‌های نئاندرتال‌ها را دارند، و مانند این‌ها). مسئله این نیست که من به دنیای پسامدرنی باور دارم که در آن زبان و ایدئولوژی «واقعیت» را شکل می‌دهند. مسئله این است که به باور من، بعضی از ایده‌ها اثراتی واقعی بر موضوعات مهمی همچون سطح تخصیص بودجه به امور دفاعی و به راه انداختن یا نینداختن جنگ دارند.

نمی‌گویم که دیدگاه‌های علمی را باید با توجه به پیامدهای ایدئولوژیک، سیاسی، و اجتماعی آن‌ها ارزیابی کرد. برخلاف موضوعات مربوط به ایدئولوژی، الاهیات، و اخلاق، علم را باید صرفاً بر اساس ابطال‌پذیری و مفید بودن ثمراتش و میزان خلق ایده‌های آزمون‌پذیر ارزیابی کرد. اما همچنین باید مراقب مخاطرات سوءاستفاده از علم برای اهداف ایدئولوژیک باشیم؛ بگذریم که برخی از پژوهشگران ممکن است نادانسته، و صرفاً با انتخاب موارد مورد مطالعه‌ی خود، دچار پیش‌داوری در مطالعات و تحقیقات‌شان شوند - به ویژه هنگامی که یک یا چند اجتماع انسانی را نماینده‌ی کل نوع

## آیا «غریزه‌ی جنگ» وجود دارد؟

بشر می‌پندارند. وضعیت وقتی مخاطره‌آمیزتر می‌شود که مسئله از اشتباهات «صرفاً علمی» فراتر رود و پیامدهایی برای تصمیمات اجتماعی و سیاسی داشته باشد.

ذهن انسان به گزاره‌های ساده‌ی یا این / یا آن گرایش دارد (یا خدا یا شیطان، یا کابوی‌ها یا سرخ‌پوست‌ها، یا با ما یا با تروریست‌ها)، اما واقعیت ظریف‌تر و پیچیده‌تر است. این موضوع به ویژه در مورد این مسئله‌ی ظاهراً ساده مصداق دارد که آیا انسان‌ها «طبعاً» و «به شکل غریزی» ستیزه‌خو و خشونت‌طلب اند یا نه. در گذشته، برداشت رایج از انسان‌ها به عنوان «میمون‌های قاتل» آشکارا به دلیل تک‌بعدی بودن به بی‌راهه می‌رفت؛ همین‌طور، برخی دیگر بر آن بودند که ثابت کنند ما انسان‌ها همگی اهل همکاری و صلح‌دوست ایم. سرشت انسانی ما نه روسویی است نه هابزی؛ فرشتگان خوب و بد هردو بر شانه‌های ما نشسته‌اند، و گرایش تکاملی ما می‌تواند به هردو سو باشد.

حال، خوانندگانی که تکامل را راهنمای اندیشه‌ی خود می‌گیرند چه بسا از مواجهه با این واقعیت مبهوت و سرخورده شوند که مجموعه‌ی وراثتی ما چنین مبهم و دوپهلوی است. قطعاً مهم است که پس‌زمینه‌ی تکاملی تمایلات خود را بررسی کنیم، اما هر پاسخی ما را به این بیان ژان پل سارتر باز می‌گرداند که انسان‌ها «محکوم به آزاد بودن» اند. این شاید مایه‌ی تسلی خاطر صلح‌طلبان باشد که از نظر زیست‌شناختی محکوم به جنگ‌آوری نیستیم، و شاید صلح‌دوستان از این واقعیت سرخورده شوند که سراسر متمایل به صلح نیستیم، اما وظیفه‌ی ما این است که وضعیت اختصاصاً انسانی خود را تا حد امکان با صداقت و صراحت ارزیابی کنیم.

در مواجهه با مسائل مربوط به جنگ‌جویی یا صلح‌طلبی، بسیار بهتر است (نه فقط به دلیل صحت تحقیقات علمی بلکه همچنین به دلیل پیامدهای اجتماعی) که این حکم یکی از صاحب‌نظران سرشت انسانی، تئودور گایسل، را جدی بگیریم: «در سرتان مغز دارید. پاهایتان را در کفش کرده‌اید. به هر طرف که بخواهید می‌توانید بروید.»



## بوسنی

سناد مدانویچ، تنها بازمانده‌ی یک قتل‌عام، پس از آن که نیروهای صرب روستای محلی زندگی‌اش را بار دیگر به تصرف خود در آورده‌اند، با خرابه‌ی خانه‌ی خود رو به رو می‌شود. او در محلی ایستاده که گمان می‌شود گور دسته‌جمعی ۶۹ نفر از جمله اعضای خانواده‌ی او باشد، ۱۹۹۵.

عکاس: رون هاویو



## جاذبه‌ی مرگبار جنگ

مارگارت مک‌میلان

برگردان: پیام یزدانجو

«سخنرانی‌های ریث» سلسله سخنرانی‌هایی هستند که سالانه توسط یکی از اندیشمندان سرشناس از رادیوی بی‌بی‌سی پخش می‌شود. هدف این سخنرانی‌ها ارتقای فهم عموم و تولید بحث در مورد یکی از موضوعات مهم روز است. نخستین سخنران این برنامه در سال ۱۹۴۸ برتراند راسل، فیلسوف انگلیسی و برنده‌ی جایزه‌ی ادبیات نوبل بود. آرنولد توینبی، ادوارد سعید، آنتونی گیدنز، مایکل سندل و استیون هاوکینگ برخی دیگر از این سخنرانان طی هفتاد سال گذشته بوده‌اند.

در سال ۲۰۱۸، بی‌بی‌سی از مارگارت مک‌میلان، استاد دانشگاه آکسفورد در رشته‌ی تاریخ دعوت کرد تا به عنوان سخنران برگزیده‌ی سال ۲۰۱۸، در پنج نوبت در مورد «جنگ» در رادیو سخنرانی کند. این سلسله درس‌گفتارها با عنوان کلی «نشان قابیل» به تاریخ جنگ، نقش جنگ در اجتماع، رابطه‌ی ما با زنان و مردانی که به جنگ می‌روند، نقش غیرنظامیان به عنوان حامیان و قربانیان جنگ، ارزیابی تلاش‌های بین‌المللی برای مهار و یا توجیه جنگ، و رابطه‌ی جنگ و هنر می‌پردازد. مطلب زیر برگردان متن پنجمین سخنرانی با عنوان «جاذبه‌ی مرگبار جنگ» است.

آنی‌تا آناند: خوش آمدید به نشست پنجم و برنامه‌ی آخر از سلسله سخنرانی‌های ریث، که پروفیسور مارگارت مک‌میلان، مورخ کانادایی، ارائه می‌کند. این نشست برای او به نوعی «بازگشت به خانه» هم هست: ما این‌جا در اتاوا، در «موزه‌ی جنگ کانادا» هستیم، با این معماری خیره‌کننده‌اش. در این گالری عظیم لوپروتون، ما در محاصره‌ی تانک‌ها هستیم، در مکانی مملو از اسلحه، از جنگ‌افزارهای متعلق به قرن هجدهم گرفته تا تسلیحات امروزی. در واقع، یک هواپیمای جنگی هم به شکل کم‌وبیش شومی بر فراز سر ما معلق مانده!

پروفیسور مارگارت مک‌میلان عنوان این سلسله سخنرانی را «نشان قابیل» گذاشته: قتل هابیل به دست قابیل، از منظر «کتاب مقدس»، هم اولین آدم‌کشی بود و هم از اولین بارهایی است که ما انسان‌ها درباره‌ی قتل دست به قلم برده‌ایم و درباره‌ی آن نوشته‌ایم. در این سخنرانی، مارگارت مک‌میلان می‌خواهد به این مسائل بپردازد که: ما چگونه منازعات را بازنمایی می‌کنیم و به تصویر می‌کشیم؟ هنر چه برخوردی با جنگ دارد؟ آیا ما واقعاً می‌توانیم از دل جنگ و وحشت، زیبایی خلق کنیم؟ و بهترین شیوه برای به یاد آوردن جنگ چیست، و برای به خاطر سپردن آن‌هایی که بر اثر جنگ می‌میرند؟ عنوان سخنرانی امروز «جاذبه‌ی مرگبار جنگ» است.

**مارگارت مک‌میلان:** بسیار ممنون‌ام از شما. بسیار خوشحال‌ام که این‌جا در خانه‌ی خودم هستم، با بسیاری از دوستان و بسیاری از هموطنان.



## جاذبه‌ی مرگبار جنگ

در آوریل ۱۹۱۸، ای. وای. جکسون، نقاش بزرگ کانادایی، نوشته بود: «یک شب با آگوستوس جان رفتم تا شاهد حمله‌ی شیمیایی ما به صفوف آلمانی‌ها باشم. مثل یک نمایش اعجاب‌آور آتش‌بازی بود، ابرهایی از گازهای شیمیایی ما و شعله‌ها و فشفشه‌های آلمانی‌ها از همه رنگ.» او بعداً تابلویی از آن صحنه کشید، با عنوان «حمله‌ی شیمیایی، لیه‌ون ۱۹۱۸»، که الان جزء مجموعه‌ای است که این‌جا در «موزه‌ی جنگ» نگهداری می‌شود. بسیاری از شما حتماً این تابلو را خواهید دید. تابلوی تیره‌ای است با پیش‌زمینه‌ی بسیار تاریک، و زمین‌ویران‌شده؛ اما در دوردست، شعاع‌های نور سبز و صورتی دیده می‌شوند، و چیزی شبیه انفجار ستارگان، و ابرهای انبوه به رنگ خاکستری مایل به آبی.

این‌جا مکان بسیار مناسبی برای حرف زدن در این باره است که ما در هنرها چه رویکردی به جنگ داریم، چگونه برای در تصور آوردن آن تلاش می‌کنیم، چگونه برای مواجهه با آن تلاش می‌کنیم، هنرمندان ما چگونه برای مواجهه با جنگ تلاش می‌کنند؛ این‌جا از جهت دیگری هم جای بسیار مناسبی است، چون بخشی از کاری که با ما جنگ می‌کنیم یادبود گرفتن و به یادگار نگه داشتن است – ما برای یادآوری و به یاد سپردن آن تلاش می‌کنیم، برای آموختن و درس دادن درباره‌ی آن تلاش می‌کنیم. یک چنین موزه‌ای مکانی است هم برای گردآوری افزارهای جنگی و فرآورده‌های جنگ، و هم برای این که تلاش کنیم تا به معنا و مفهوم جنگ پی ببریم، تلاش کنیم تا جنگ را به خاطر بسپاریم.

آن‌چه من در این سخنرانی‌ها درباره‌ی آن حرف زده‌ام رابطه‌ی پیچیده‌ای است که جنگ با جامعه‌ی انسانی دارد، این که جنگ به چه شیوه‌هایی با تاریخ و توسعه‌ی جامعه‌ی انسانی در هم می‌آمیزد،

و این که ما چه احساسات مختلف و متنوعی درباره‌ی جنگ داریم - چگونه هم از جنگ به وحشت می‌افتیم و هم مجذوب جنگ می‌شویم. امروز می‌خواهم مشخصاً به این نکته پردازم که هنرها چه برخوردی با این جاذبه و وحشت جنگ دارند، و ما چگونه تلاش می‌کنیم تا از طریق هنرها پیچیدگی جنگ را درک کنیم، و همچنین یاد آن را در خاطرمان زنده نگه داریم. و البته کسانی که دست‌اندرکار هنرها هستند و نیز خود آثار هنری هم به جنگ‌ها واکنش نشان می‌دهند، و به نگرش‌های ما در این باره شکل می‌دهند: آثار هنری و هنرمندان به ما کمک می‌کنند تا به فهمی از جنگ برسیم، به ما کمک می‌کنند تا جنگ را به خاطر بسپاریم، و گاهی به ما کمک می‌کنند تا با جنگ مخالفت کنیم. وقتی به ادبیات جنگی فکر می‌کنید که از دل جنگ جهانی اول در آمد، یا به ادبیات، ترانه‌ها، و فیلم‌هایی که از جنگ ویتنام، می‌بینید که این‌ها نقش بسیار مهمی در شکل دادن به واکنش‌هایی داشته‌اند که ما در آن زمان و از آن پس نسبت به این جنگ‌ها نشان داده‌ایم. فکر می‌کنم این پدیده‌ی ناسازواری به نظر می‌رسد که آثار بسیار زیبایی می‌توانند از دل این تلاش برای مواجهه با جنگ به وجود بیایند؛ اما کافی است به آثاری مثل **رکونیم جنگ**، اثر بنجامین بریتن، یا **رمان بزرگ جنگ و صلح**، یا به تندیس شگفت‌انگیزی فکر کنید، **پیروزی بال‌دار ساموتراس**، که در موزه‌ی لوور می‌توانید آن را ببینید.

فکر می‌کنم نکته‌ی جالب و عجیب این‌جا است که به نظر می‌رسد همه‌ی جنگ‌ها به یک اندازه توجهات هنری را به خود جلب نکرده‌اند. به نظر من، جنگ جهانی اول، در مقایسه با جنگ جهانی دوم، ادبیاتی بسیار برجسته‌تر و اشعاری بسیار برجسته‌تری خلق کرد و به شکل بسیار برجسته‌تری معنای جنگ را به پرسش کشید، و این

چه بسا به خاطر آن بود که جنگ جهانی دوم، دست کم برای آن عده از ما که در جناح متفقین بودیم، وضوح بسیار بیشتری داشت: جنگی بود که احساس می‌کردیم باید به آن بییونددیم و بجنگیم؛ در حالی که در مورد جنگ جهانی اول، هرچه بیشتر به این نتیجه رسیده‌ایم که شاید این جنگی بود که ما نباید به آن می‌پیوستیم و نباید می‌جنگیدیم. و من فکر می‌کنم شاید به همین دلیل بوده که آن حجم عظیم نوشته‌های هنرمندان و فیلم‌ها و عکس‌ها از دل جنگ ویتنام در آمد؛ این جنگی بود که بسیاری از آمریکایی‌ها و بسیاری از انسان‌ها در سراسر دنیا رفته رفته به این نتیجه رسیدند که ضرورت نداشته، و رفته رفته درگیر این سؤال شدند که اصلاً چرا چنین جنگی باید به راه می‌افتاد.

بنابراین، من می‌خواهم به بعضی از این دلایل بپردازم، دلایل خاصی در پاسخ به این که چرا هنرمندان برای مواجهه با جنگ تلاش می‌کنند، و چرا ما به تلاش‌های آن‌ها ارجح می‌گذاریم. به نظرم، یک دلیل آن «روان‌پالایی» (کاتارسیس) است: این که، به سادگی، تلاش کنیم تا احساساتی را که درباره‌ی جنگ داریم بیرون بریزیم و به منصفه‌ی ظهور برسانیم - چه جنگی باشد که خودمان در آن جنگیده‌ایم، چه جنگی که صرفاً نظاره‌گر آن بوده‌ایم، و چه جنگی که متحمل آسیب‌های آن شده‌ایم. جنگ جنبه‌ای دارد که هنجارهای جامعه را نقض می‌کند، و ما به جهاتی احساسی می‌کنیم که جنگ چیزی است که آلایشی از خود به جا می‌گذارد.

در آننئید، وقتی آنتاس پدرش را ترغیب می‌کند که بالأخره از تروآ بگریزد، از پیرمرد می‌خواهد که مقدس‌ترین چیزهایی را که دارند با خودش ببرد، نمادهای آیینی و نشان‌های خدایان‌شان را. پدرش ابتدا از بردن آن‌ها امتناع می‌کند؛ آنتاس با او بحث می‌کند و می‌گوید:

«پدر! تو نشان‌های مقدس خدایان این مرز و بوم و میهن ما را به آغوش گیر! من خود از نبردی سهمگین و کشتاری تازه تمام‌شده باز می‌گردم. ناروا است که پیش از آن که تن به آب روان سپرده و پاک شده باشم، به آن‌ها دست بزنم.» من فکر می‌کنم این بخشی از آن کاری است که هنرها می‌توانند بکنند: پالایش، روان‌پالایی. یک زن اهل شوروی، که در جنگ جهانی دوم بهیار بوده، زمانی گفته بود: «در جنگ، روح شما پیر می‌شود.» یونانیان هم هومر را «طیب روح» می‌دانستند. برای همین، فکر می‌کنم این بخش بسیار مهمی از کارکردها و توانایی‌های هنرها است.

من فکر می‌کنم کاری که آثار هنری می‌توانند بکنند، به ویژه شاید در طول دوران جنگ، این است که همچون نمایندگان ایستادگی و امید عمل کنند. برای نمونه، در طول جنگ جهانی دوم، اسپران جنگی نمایش اجرا می‌کردند و کنسرت برگزار می‌کردند. اولیویه مسیان، آهنگساز بزرگ فرانسوی، در سال ۱۹۴۰ به اسارت آلمانی‌ها در آمد، و در اردوگاه زندانیان در آلمان، با سه نوازنده‌ی حرفه‌ای دیگر آشنا شد (یک نوازنده‌ی کلارینت، یک ویولون‌نواز، یک نوازنده‌ی ویولونسل؛ مسیان خودش پیانو می‌زد). مسیان موفق شد از یک نگهبان مهربان آلمانی چند ورق کاغذ و یک مداد بگیرد و، به شکلی اعجاب‌آور، تعدادی ساز کهنه و درب و داغان هم پیدا شد، و مسیان کوارتتی با عنوان **کوارتت برای آخر زمان** نوشت. این کوارتت بر مبنای **مکاشفات یوحنا** و در هشت بخش تنظیم شده بود، و اولین بار ۱۵ ژانویه‌ی ۱۹۴۱، در فضای باز اردوگاه اسپران، و زیر باران، اجرا شد. مسیان بعدها [در مورد واکنش مخاطبان] چنین به خاطر می‌آورد که هرگز کسی با چنان شیفتگی و درکی به موسیقی او گوش نسپرده بود.

بخش هشتم و آخرین بخش این کوارتت «ستایش نثار جاودانگی عیسی» نام دارد، و ارزش دارد که کلمات خود مسیان در این باره را بشنویم. مسیان می‌گوید: «این بخش به ویژه متوجه وجه دوم عیسی است: عیسی به عنوان انسان، کلمه‌ای که جسمیت یافت، و به شکلی جاودانه باز برخاسته تا ما بتوانیم با حیات او ارتباط برقرار کنیم. سراسر عشق و مهر است. عروجی آهسته و آرام، اما به غایت و تا نهایت، چنین است عروج انسان تا رسیدن به خدای خود، عروج پسر خدا تا رسیدن به پدرش، اوج گرفتن آن موجود الوهیت یافته به سوی بهشت.» من فکر می‌کنم چنین برخوردی نماینده‌ی ایستادگی و نمایندگی روان‌بالایی است. اما به نظرم هنرها می‌توانند در درک راز و رمز جنگ هم به ما کمک کنند، چون جنگیدن کار اسرارآمیزی است. انسان‌ها چگونه می‌توانند به چنین شیوه‌هایی خود را سازمان‌دهی کنند؟ چگونه آن‌چه را که در جنگ بر سرشان می‌آید از سر بگذرانند؟ و البته چگونه می‌توانند، اغلب، به چنان کارهای هولناکی دست بزنند؟

تیم اوبراین، که (به نظر من) یکی از نویسندگان بزرگی است که درباره‌ی جنگ آمریکا در ویتنام نوشته‌اند، گفته بود: «حرف‌های کلی درباره‌ی جنگ زدن مثل حرف‌های کلی درباره‌ی صلح زدن است. تقریباً همه‌ی حرف‌ها درست‌اند، و تقریباً همه‌ی حرف‌ها نادرست.» با این حال، او و دیگران همچنان برای انجام دادن این کار تلاش می‌کنند. همچنان تلاش می‌کنند تا جنگ را توضیح بدهند، و همچنان تلاش می‌کنند تا نفس تجربه‌ی جنگ را مورد کاوش قرار بدهند. دوباره از تیم اوبراین نقل قول می‌کنم: «برای سرباز عادی، دست کم، جنگ آن احساس و آن حال‌وهوای روحانی یک مه عظیم و شبح‌آسا را دارد، مهی غلیظ و پابرجا.» و با این حال، ما همچنان

تلاش می‌کنیم تا به آن اقدام دست بزنیم، همچنان تلاش می‌کنیم تا به سربازان صدا بدهیم و آن‌ها را به سخن در بیاوریم، سربازانی که البته بسیاری از آن‌ها قادر به بر آوردن صدای خودشان نبوده‌اند، به ویژه در دوره‌های قبل‌تر و پیش از آن که اکثر سربازان باسواد شوند. در قدیم، فقط افسران و فرماندهان توانایی خواندن و نوشتن داشتند، و با این حال ما برای کشف تجربه‌های آن سربازان تلاش کرده‌ایم، با گوش دادن به ترانه‌های سربازان، با شنیدن اشعاری که درباره‌ی آن‌ها نوشته شدند، برای شنیدن صدای آن سربازان تلاش می‌کنیم.

البته، هنرها نقش‌های دیگرگونه‌ای هم در جنگ‌ها ایفا کرده‌اند: به جنگ جلوه‌ی باشکوهی بخشیده‌اند، و خود به خدمت جنگ در آمده‌اند؛ هنرها به مهیا کردن مردان جوان برای جنگیدن کمک کرده‌اند، و عموماً مردان جوان بوده‌اند که عازم جنگ می‌شده‌اند. به رمان‌های جی. ای. هنتی (G. A. Henty) فکر کنید، کسی که عملاً ده‌ها رمان پیش از جنگ جهانی اول نوشته بود، درباره‌ی مردان جوان جسوری که عازم جبهه‌های جنگ می‌شدند، و این رمان‌ها را آگاهانه به این منظور می‌نوشت که مردان جوان را مهیای جنگیدن به خاطر پادشاه، به خاطر ملکه، و به خاطر امپراتوری بریتانیا کند؛ یا به آن بچه‌مدرسه‌ای‌های انگلیسی فکر کنید که در مدرسه‌های دولتی درس می‌خواندند، شاگردان مدرسه‌هایی که این‌جا در کانادا به آن‌ها مدرسه‌های خصوصی می‌گفتند، دانش‌آموزانی که درس‌های مربوط به متون کلاسیک را می‌خواندند، هومر می‌خواندند، ایللیاد می‌خواندند، اودیسه می‌خواندند، آنتیید می‌خواندند: آموزش این متون کلاسیک به کسانی که فکر می‌کردند جنگ و نبردهایی که آن‌ها عازم حضور در آن‌ها می‌شوند شبیه به همین جنگ و نبردها است –

کسانی که با تصورات ذهنی خود از شهامت‌ها و ظفرنمونی قهرمانان کلاسیک عازم جنگیدن در جنگ جهانی اول شده بودند، و البته با چیزی بسیار متفاوت از آنچه در ذهن خود داشتند مواجه می‌شدند. همیشه جنبه‌ای نمایشی هم در جنگ‌ها وجود داشته، استفاده از وسایلی برای این که جبهه‌ی مخالف را مرعوب کنید و به وحشت بیندازید. در هند، پادشاهان گوناگون آن سرزمین، پیش از شکل‌گیری امپراتوری بریتانیا، ارج و بهای بسیار بالایی برای فیل‌ها قائل می‌شدند، چون فیل‌ها حیوانات هراس‌افکنی بودند. منظورم این است که فیل‌ها اغلب آن قدرها هم به کار جنگ و نبرد نمی‌آمدند (زیادتی بزرگ بودند؛ در صورت زخمی شدن، واقعاً دردسر درست می‌کردند؛ و حجم هنگفتی از غذا برای سیر کردنشان لازم بود)؛ آن‌ها را برای این به صحنه می‌آوردند که رعب و وحشت ایجاد کنند. و البته ما، به دنبال حمله‌ی اخیر به عراق و اشغال آن کشور، دیگر به کلمات «رعب و وحشت» عادت کرده‌ایم. در سرتاسر قرون گذشته نیز ملت‌ها ماشین‌های جنگی ساخته‌اند و از سپاهیان سواره‌نظام برای مرعوب کردن جبهه‌ی مخالف استفاده کرده‌اند. اغلب در جنگ هم می‌توانید بعضی از همان شگردها و نظم و انضباطی را ببینید که در هنرها، در رقص و تئاتر، به آن‌ها نیاز دارید. در واقع، در سرزمین‌های میانه‌ی قاره‌ی آمریکا، بسیاری از جنگ و نبردهایی که بین کشورهای مختلف این منطقه در می‌گرفت فقط در زمان‌های مخصوصی که در تقویم‌ها مشخص شده بود اتفاق می‌افتاد و، در کشورهای مرکز قاره و در مکزیک، با لباس‌های بسیار آراسته به جنگ می‌رفتند. قواعد جنگیدن را پیش از آغاز جنگ معین می‌کردند، و معین می‌کردند که نبردها در چه تاریخی باید خاتمه پیدا کنند. آن جنگ‌ها و نبردها به معنای هنری صحنه‌پردازی شده بودند.

و البته شاهد استفاده‌های کاملاً مشخص از هنرها در جنگ‌ها هم هستیم. برای مثال، موسیقی. تا پیش از راه‌یابی سامانه‌های ارتباطی مدرن به میدان‌های نبرد، برقراری ارتباط بسیار دشوار و بسیار خطرناک بود. اگر پیکی اعزام می‌کردید، آن پیک معمولاً کشته می‌شد و پیغام هم به مقصد نمی‌رسید. اما صدای آلات موسیقی (سازهایی مثل ترومپت، شیپور، طبل، و نی‌انبان) می‌توانست تا مسافتی به گوش برسد. از این سازها مثلاً برای این استفاده می‌شد که وقت رژه رفتن سربازان به سوی جنگ را اعلام کنند؛ یا آن‌ها را به ملحق شدن به خطوط نبرد فرا بخوانند؛ و یا اعلام عقب‌نشینی کنند. ارتش بریتانیا علائق صوتی مخصوصی داشت تا به رزمندگان در خطوط نبرد اطلاع دهد که آیا نیروی پیاده‌نظام در حال پیش‌روی به سمت آن‌ها است یا نیروی سواره‌نظام. پس می‌بینیم که استفاده‌های کاملاً مشخصی از هنرها در جنگ وجود داشته است.

در جنگ‌های ناپلئونی، در مقررات «نیروی پیاده‌نظام بریتانیا» در رابطه با تفنگداران، فهرست‌هایی شامل پیغام‌های مختلفی وجود داشت که به وسیله‌ی سازها و در جریان نبردها منتقل می‌شدند، و البته چنین روایی تأثیر روانی هم داشت - اگر صدای نی‌انبان از جناح مقابل به گوش‌تان می‌رسید، چه بسا واقعاً به وحشت می‌افتادید. من به نقل قول بسیار جالبی از یک کهنه‌سرباز بریتانیایی در جنگ اسپانیا (در سلسله جنگ‌های ناپلئونی) برخوردم که تا نبرد واترلو دوام آورده بود، و در نتیجه در این وهله حتماً سرباز آب‌دیده‌ای شده بود. او می‌گوید: «توپخانه‌ی فرانسوی‌ها آتش گشود و همین به خودی خود ناگوار بود، و آن‌گاه صدای طبل‌های فرانسوی به گوش‌مان رسید که علامت حمله بود.» او می‌گوید (و این گفته‌ی سربازی است که نبردهای بسیار زیادی را از سر گذرانده): «این صدایی بود که



## جاذبه‌ی مرگبار جنگ

معدودی از مردان، هر قدر هم شجاع و جسور، می‌توانند بدون احساسی کم‌وبیش ناگوار به آن گوش بسپارند.»

من همین امروز در گالری هنری این موزه بودم و تعدادی از آن تابلوهای بسیار جذاب را تماشا می‌کردم؛ یکی از آن‌ها نماینده‌ی استفاده‌ی دیگری از هنرها [در جنگ] بود، و به دوران جنگ جهانی اول مربوط می‌شد: کشتی‌های کورکننده. (در این جا تصویرهایی از آن کشتی‌ها هم وجود دارد.) در آن دوران، چندین نقاش بسیار سرشناس بدنه‌ی کشتی‌ها، کشتی‌های باری یا کشتی‌های جنگی، را با طرح‌های عجیب و غریبی نقاشی می‌کردند تا، وقتی که روی آب هستند، شناسایی آن‌ها آسان نباشد و برآورد کردن سرعت و جهت حرکت‌شان دشوار شود. و این کارها در عمل بسیار مؤثر بودند؛ اگر به «گالری ملی» سر بزنید، تابلوی بسیار جالبی از یک کشتی کورکننده می‌بینید. و البته، در جنگ‌ها همیشه نویسندگانی هم بوده‌اند که چیزهایی می‌نوشته‌اند تا مردم را به پیوستن به نیروهای رزمنده ترغیب کنند، و روحیه‌ی آن‌ها را تقویت کنند، یعنی همان پروپاگاندا (تبلیغات سیاسی). توماس هاردی، شاعر بزرگ بریتانیایی، که معمولاً از کسانی نبود که از مقامات و مسئولان رسمی حمایت می‌کنند، با درگرفتن جنگ جهانی اول تصنیف مختصری سرود - که به نظر من از بهترین تصنیف‌های او نیست، اما اجازه بدهید آن را برای شما بخوانم: «نیاز انگلستان ما هستیم / پریشانی‌اش ما را به آه و افسوس می‌آرد / نه، ما نیک می‌بینیم که چه می‌کنیم / گیرم که دیگران نبینندمان / پس تاج پیروزی از آن راستان خواهد شد.»

پس هنرها نقش خیلی خاصی در جنگ‌ها ایفا کرده‌اند؛ و گاهی هم عده‌ای هنرهای جناح مقابل را مورد حمله قرار داده‌اند. در جنگ جهانی اول، برای مثال، کامی سن-سانس، آهنگساز فرانسوی، و

تعدادی دیگر «اتحادیه‌ی ملی برای دفاع از موسیقی فرانسه» را تشکیل دادند تا برای جلوگیری از اجرای هرگونه موسیقی آلمانی در فرانسه تلاش کنند؛ گفته می‌شد که موسیقی آلمانی روحیه‌ی فرانسوی‌ها را تضعیف می‌کند.

و البته کاری که هنرها کرده‌اند (و این هم سابقه‌ای به قدمت قرن‌ها دارد) تحریف کردن واقعیتِ جنگ هم بوده. اگر، برای نمونه، به تصاویری که از صحنه‌های نبرد در قرن هجدهم ترسیم شده نگاه کنید، می‌بینید که اغلب بسیار آراسته و پاکیزه‌اند. شاید تعدادی جسد به خاک افتاده هم به شکل تزئینی به نمایش گذاشته شده باشند، اما هیچ خونی دیده نمی‌شود، امعا و احشای کسی بیرون نریخته، هیچ چیزی که عملاً در صحنه‌ی نبرد می‌بینید به چشم نمی‌خورد.

مغول‌ها [گورکانیان هند] نقاشی‌های بسیار جذابی داشتند. بعد از نبردهای بزرگ، کتاب‌هایی به یادبود آن جنگ‌ها مهیا می‌کردند؛ در آن کتاب‌ها محاصره‌ها، نبردها، سلاح‌ها، سربازها، سواره‌نظام، و جسد‌ها به نمایش در می‌آمدند، و همه به زیبایی نقاشی و تصویرسازی می‌شدند و همه بسیار آذین‌وار بودند، و هرگز احساس نمی‌کردید که کسی اصلاً در این جنگ‌ها عرق ریخته و جنگیده و جان باخته. و البته بعد، دوره‌ی جنگ که تمام شد، هنرها برای ظفرنمونی می‌آیند، برای نشان دادن آن جناحی که جنگ را برده، برای خلق کردن مجسمه‌ها و تندیس‌ها، برای خلق کردن تابلوهای نقاشی، برای خلق کردن یادمان‌هایی که این نکته را در ذهن مردم تثبیت کنند که جناح آن‌ها برنده و پیروز شده و جناح مقابل بازنده و شکست‌خورده است.

اما بگذارید منصفانه برخورد کنیم، چون از هنرها فقط به منظور پروپاگاندا و تبلیغات سیاسی استفاده نشده، هنرها فقط برای تهییج مردم برای جنگیدن یا پیروزی نهایی مورد بهره‌برداری قرار نگرفته‌اند. من فکر می‌کنم آثار هنری در نشان دادن ابهامات و دوسویگی‌های جنگ، احساسات بسیار پیچیده و جنبه‌های بسیار پیچیده‌ی جنگ، بسیار موفق عمل کرده‌اند. الان می‌خواهم مثالی برایتان بیاورم، از نوشته‌ای که فکر می‌کنم یکی از نمایش‌نامه‌های درخشان شکسپیر است: **هنری پنجم**. می‌خواهم به سه گفته در این نمایش‌نامه اشاره کنم. گفته‌ی اول از خود هنری پنجم است، هنگامی که دارد تلاش می‌کند افرادش را به حمله‌ی دوباره به شهر محاصره‌شده‌ی هارفلور ترغیب و تشویق کند. گفته‌ی بسیار مشهوری است، و چه بسا همه آن را می‌دانید، و این‌گونه آغاز می‌شود: «بار دیگر، پیش به سوی آن رخنه، یاران گرامی، بار دیگر، گیرم که دیوار را با کشتگان انگلیسی خویش بپوشانید.» و این یکی از تهییج‌کننده‌ترین سخنرانی‌ها است، و می‌بینید که پادشاه نفرات خود را به جنگیدن و ای بسا کشته شدن ترغیب و تشویق می‌کند.

و بعد، لحظه‌ی دیگری در نمایش‌نامه هست، در شب پیش از «نبرد آزنکور». هنری پنجم در لباس مبدل دارد دور و بر اردوگاه سربازان خود می‌گردد و به گفته‌های آنان گوش می‌دهد. سربازان نمی‌دانند که این آدم همان پادشاه است، و دارند درباره‌ی نبردی که قرار است صبح فردا در بگیرد حرف می‌زنند. یک سرباز عادی به او می‌گوید: «شوربختانه، اندک‌اند آنان که کشته شدن در نبرد را مرگِ خوشی پندارند.» و بعد در صحنه‌ی آخر (که در پرده‌ی آخر نمایش می‌آید)، دوک بورگوندی، فرماندار فرانسه، از این حرف می‌زند که جنگ چه بر سر فرانسه آورده، و از بلایا و مصیبت‌هایی مویه می‌کند که جنگ

بر سر میهن و مملکتش آورده. بخشی از آن را برای شما می‌خوانم، چون تصور می‌کنم که تا حدودی درکی از آنچه جنگ بر سر غیرنظامیان و اعضای جامعه می‌آورد به دست می‌دهد: «و همچنان که تاکستان‌ها و کشتزارهای رها و مرغزارها و پرچین‌ها، که به زوال می‌روند اگر به خود وانهاده شوند، و وحشی و آشفته می‌شوند، خانوارهای ما و خود ما و فرزندان ما، همه از یاد برده‌اند آن فنون و علوم را که باید فخر میهن ما باشد، و یا که دیگر سر آن ندارند که آن فنون و علوم را فراگیرند، و چون وحشیان می‌بالند، و به‌سان سربازان می‌شوند، که در اندیشه‌شان چیزی سواى خون‌ریزی نیست.»

و البته آثار هنری‌ای داریم که، همچنان که ابهامات و دوسویگی‌ها را نشان می‌دهند، زیبایی را هم به نمایش می‌گذارند، مثل کاری که ای. وای. جکسون کرده بود و کاری که [فلیکس والوتون](#) در تابلوی بسیار جذابش با عنوان *وردن کرده*، و چنین چیزی را در هنرهای تجسمی هم می‌بینیم؛ هنرهای دیداری دهشتِ جنگ را به نمایش می‌گذارند، و من فقط می‌خواهم چند نمونه برایتان مثال بزنم، و شما خودتان می‌توانید درباره‌ی آن‌ها قضاوت کنید. من فکر می‌کنم بعضی از چشمگیرترین و هراسناک‌ترین تصویرهایی که از دهشتِ جنگ ترسیم شده‌اند مجموعه کارهایی از گویا با عنوان «مصایب جنگ» اند که در جریان «جنگ چریکی»، که به «جنگ کوچک» مشهور شده بود، خلق شده‌اند (در دوره‌ای از «جنگ‌های ناپلئونی» که اسپانیایی‌ها علیه فرانسوی‌ها می‌جنگیدند)، و وحشی‌گری‌های هردو جناح جنگ را نشان می‌دهند. گویا واقعاً یک جناح را به جناح دیگر ترجیح نمی‌دهد. برای مثال، در تابلوی *هراس‌آورش* با عنوان *درندگان وحشی*، زانی را نشان می‌دهد، یکی با بچه‌ای به بغل، که دارند

## جاذبه‌ی مرگبار جنگ

سربازان فرانسوی را از پا در می‌آورند. در تابلوی دیگری، با عنوان **وحشی‌ها**، سربازان فرانسوی را نشان می‌دهد که به راهبی که به درخت بسته شده شلیک می‌کنند، در حالی که سربازان دیگر با بی‌تفاوتی سرگرم تماشای این صحنه‌اند.

عکاسی هم که به میدان‌های نبرد راه یافت، به رسانه‌ی جدیدی برای منعکس کردن جنبه‌های موحش جنگ تبدیل شد. در جنگ داخلی آمریکا، شاید برای نخستین بار، مردم واقعاً آگاه شدند که جنگ می‌تواند چه قدر وحشت‌آور باشد. اگر از جنگ دور باشید، بسیار به سختی می‌توانید به معنا و مفهوم آن پی ببرید؛ اما عکس‌ها معنا و مفهوم جنگ را به روشنی منتقل می‌کردند. در سال ۱۸۶۲، در «نبرد آنتیتام»، که به نظرم خون‌بارترین روز در جنگ داخلی آمریکا بوده، عکس بسیار مشهوری گرفته شد، شاید بیش از یکی، اما عکس بسیار مشهوری از اجساد به‌خاک افتاده بعد از اتمام نبرد ثبت شد، اجساد که واقعاً تا خط افق امتداد یافته بودند؛ و نمی‌توانید ببینید که آن جنگ و نبردها تا به کجا کشیده شدند.

و «نبرد سُم»: در سال ۱۹۱۶ فیلمی از این نبرد ساخته شد (عملاً و عمدتاً در هاید پارک) که فضای «جنگ سنگر با سنگر» را بازآفرینی می‌کرد، و عملاً شمه‌ای از واقعیت آن نبردها را به نمایش می‌گذاشت. چیزی حدود یک‌چهارم جمعیت بریتانیا این فیلم را در شش هفته‌ی نخست نمایش آن تماشا کردند و از آن‌چه دیده بودند به وحشت افتادند. و من فکر می‌کنم از جمله دلایل این که افکار عمومی آمریکا، یا بخش عمده‌ی آن، به موضع‌گیری علیه جنگ ویتنام رسید این بود که آن جنگ در تلویزیون به نمایش در آمد و به داخل خانه‌های مردم آمد و مردم توانستند که ببینند چه اتفاقی دارد می‌افتد.

در جنگ جهانی اول، مقامات و مسئولان تلاش می‌کردند تا آنچه را که دیده می‌شد کنترل کنند و بر آنچه به نمایش در می‌آمد نظارت کنند، و نقاشان و عکاسان تلاش می‌کردند تا در برابر این نظارت و کنترل مقاومت کنند. یکی از نکته‌های جالب توجه درباره‌ی جنگ جهانی اول این بود که نقاشان و هنرمندان در اروپا در حال تکوین و توسعه دادن سبک‌هایی بودند که با میدان‌های نبرد ویران‌شده، حتی پیش از آن که جنگ و نبردها آغاز شود، تناسب کامل داشتند (و من فکر می‌کنم این یک تقارن تصادفی بوده، نه این که این سبک‌ها پیش‌گویی آن اتفاقات شده باشند، هرچند که دشوار می‌شود این فرضیه را ندیده گرفت). کوبیسم، فوتوریسم، اکسپرسیونیسم، همه‌ی این سبک‌های جدیدی که عده‌ای را به خودشان مشغول کرده بودند مناسب هولناکی با حوادثی داشتند که به زودی در اروپا اتفاق می‌افتاد، حوادثی که به زودی برای سربازان اروپایی اتفاق می‌افتاد، حوادثی که به زودی در میدان‌های نبرد اروپا اتفاق می‌افتاد. بعضی نقاشی‌ها به نظرم با ما می‌مانند و ذهن ما را گرفتار خود می‌کنند. در بهار سال ۱۹۱۸، [جان سینگر سارجنت](#)، نقاش اجتماعی، مردی که به خاطر پرتره‌های زیبایش شهرت داشت، ترغیب شد که به میدان‌های جنگ برود. آن‌جا تابلوهایی با آبرنگ کشید؛ و بعد که برگشت، یکی از مشهورترین تابلوهای خود با عنوان [شیمیایی شده](#) را نقاشی کرد؛ آن تابلو علناً سربازانی را نشان می‌داد که مورد حمله‌ی شیمیایی قرار گرفته‌اند، سربازانی که برای دریافت معالجات به خط شده، و بسیاری از آن‌ها هم نابینا شده بودند. البته، نقاشانی هم به خاطر این کارها به درد سر افتادند. [اوتو دیکس](#)، نقاش آلمانی، تابلوی چشمگیر و هراس‌آوری از اجساد در حال متلاشی شدن بعد از وقوع یک نبرد کشید، تابلویی به اسم [سنگر](#)، که متأسفانه ما دیگر امکان

تماشای آن را نداریم. نازی‌ها از این تابلو نفرت داشتند، و او را به عنوان هنرمندِ منحط محکوم می‌کردند؛ و وقتی به قدرت رسیدند، تابلوی او را به آتش سپردند.

جنگ اغلب از راه آثار هنری مورد مخالفت قرار گرفته – و البته همه می‌توانیم به نمونه‌هایی فکر کنیم – اما من می‌خواهم لحظاتی به یکی از مشهورترین نقاشی‌های قرن بیستم نگاهی بیندازم؛ منظوم آن تابلویی است که پیکاسو درباره‌ی «گرنیکا» کشید: آوریل ۱۹۳۷، شهر کوچکی در منطقه‌ی باسک، که البته برای باسکی‌ها حائز اهمیت بود چون درخت مقدسی آن‌جا بود، و آن‌جا بود که اغلب شورا‌های مشورتی باسکی‌ها تشکیل می‌شد. سمبول استقلال باسک، یا دست کم خودگردانی باسک، بود و از این نظر شهرت تاریخی داشت. این شهر کوچک هفت هزار سکنه داشت. اهمیت نظامی آن‌چنانی نداشت. و نیروی هوایی آلمان، در یکی از اولین حملاتی که غیرنظامیان را هدف بمباران هوایی قرار می‌داد، نزدیک به پنجاه تن مواد منفجره روی این شهر ریخت. هزار و پانصد نفر، بخش وسیعی از جمعیت گرنیکا، جان باختند. ژنرال فرانکو، رهبر فاشیست اسپانیا، بعدتر ادعا کرد که باسکی‌ها خودشان شهر را منهدم کرده‌اند. پیکاسو هم پیش‌تر سفارشی دریافت کرده بود که دیوارنگاره‌ای برای غرفه‌ی اسپانیا در «نمایشگاه جهان» در پاریس بکشد، و حالا سوژه‌ی کارش را پیدا کرده بود. مدت زیادی معطل این مانده بود که چه چیزی بکشد، و حالا آن تابلو را با شتاب فراوان می‌کشید. این نقاشی به نظرم به یکی از به‌یادماندنی‌ترین تابلوهای قرن بیستم تبدیل شده: آشوب را نشان می‌دهد، اسب‌ها و آدم‌هایی را که تکه‌پاره می‌شوند و جیغ می‌کشند، زنی را نشان می‌دهد با یک کودک مرده. تابلویی است که از جهات زیادی اهمیت دارد، تا حدی به این دلیل

که به نمایش دادن تأثیر جنگ بر غیرنظامیان در قرن بیستم رو می‌آورد.

در نهایت، کار دیگری که هنرها می‌کنند (البته کارهای زیاد دیگری هم هستند و شما خودتان می‌توانید به آن‌ها فکر کنید) این است که، دست کم، کمک می‌کنند که سوگ و ماتم خود را به نمایش بگذاریم. و باز هم می‌خواهم فقط یک مثال برایتان بزنم، هرچند که قطعاً صدها نمونه‌ی دیگر وجود دارند. نمونه‌ای که من مثال می‌زنم کته اجتماعی، مجسمه‌ساز و نقاش بزرگ آلمانی، فعال چپ‌گرا، و کنشگر اجتماعی، است. او و همسرش در بخش بسیار فقیرنشینی از برلین زندگی می‌کردند، جایی که همسرش مدیریت درمانگاهی برای محلی‌ها را بر عهده داشت. آن‌ها یک پسر هجده ساله داشتند، که در اوت ۱۹۱۴ داوطلب شده بود تا برای جنگیدن به نیروهای آلمانی بپیوندند؛ مادرش تلاشی برای بازداشتن او از این کار نکرد، و بعدها تا آخر عمرش خودش را از این جهت سرزنش می‌کرد.

پسرش دوازده اکتبر ۱۹۱۴ عازم جبهه‌ی جنگ شد، و ده روز بعد کشته شد. سوگواری و ماتم پدر و مادرش تمامی نداشت. اتاق خواب او را به همان صورتی که بوده نگه داشتند. هر سال، روز تولدش که فرا می‌رسید (روزی که جشن تولدش می‌توانست باشد)، برای جشن تولد او شمع روشن می‌کردند و هر سال هم شمعی به شمع‌های قبلی اضافه می‌کردند، به نشان این که اگر در هجده سالگی‌اش کشته نشده بود، الان چند ساله بود. مادر درباره‌ی پسرش، پیتر، گفته بود: «پیتر بذری بود که باید در خاک کاشته می‌شد، خودش نباید خاک می‌شد.» کته کلویتس کوشش کرد که یادمانی برای پسرش بسازد، روی طرح‌های مختلفی کار کرد برای گورستانی در بلژیک که پسرش را در آن‌جا به خاک سپرده بودند، و در نهایت دو پیکره خلق کرد –



که هنوز می‌توانید آن‌ها را همان‌جا ببینید. انگار می‌خواست که پسر مرده‌اش را در آغوش بگیرد، و دریافته بود که چنین کاری دیگر غیرممکن است. پسرش در خلأ ناپدید شده بود. و برای همین، مادر ماتم‌زده‌ای را می‌بینید با سری خم‌شده و دست‌هایی که به دور خودش حلقه کرده، و پدری که سرش را بالا گرفته و نگاه می‌کند و او هم غرق ماتم است. هردو آن‌جا هستند، و هردو تنها، هریک در ماتم خویش. پس، به نظرم هنرها به شکل بسیار مهمی در جنگ‌ها ایفای نقش کرده‌اند، و نقش بسیار مهمی در سرتاسر جنگ داشته‌اند. و البته آثار هنری به ما کمک می‌کنند تا یاد و خاطره‌ی جنگ را زنده نگه داریم، همچنان که این موزه به خوبی این را نشان می‌دهد. آثار هنری به ما کمک می‌کنند تا خاطرات خودمان از جنگ را شکل بدهیم، به ما کمک می‌کنند تا شیوه‌های یادآوری جنگ را سر و سامان بدهیم. و اغلب تنشی در این جریان به وجود می‌آید چون، به این ترتیب، با فهرست رسمی مواردی مواجه خواهید شد که به نظر افراد مختلف باید یادآوری شوند و به خاطر سپرده شوند. دولت‌ها و حکومت‌ها اکثر اوقات، وقتی به گرامی‌داشت و یادبود گرفتن برای جنگ اقدام می‌کنند، می‌خواهند که پیغامی بدهند و گاهی از دیدگاه مشخصی پشتیبانی می‌کنند. البته همیشه بحث‌هایی در این باره وجود دارد که چگونه باید برای جنگ‌ها یادبود بگیریم. از سال ۲۰۱۴، بحث‌های زیادی در این باره به وجود آمده که برای جنگ جهانی اول چگونه باید یادبود گرفت. مثلاً، در بریتانیا، آیا با جنگ جهانی اول باید به عنوان جنگی ضروری و عادلانه برخورد کرد، یا جنگی که سراسر مصیبت و بلائی بی‌حاصل بوده؟ دولت در آن زمان برداشت اول از آن جنگ را درست‌تر می‌دانست، و بحث‌های بسیار مهم و به نظر من جذابی در این باره در افکار عمومی شکل گرفت.

دولت‌ها و حکومت‌ها وقتی به برگزاری یادبودها اقدام می‌کنند، متوجه می‌شوند که مردم خودشان هم به نوعی درگیر ماجرا شده‌اند و هدایت روند آن را به دست گرفته‌اند، و به این ترتیب همیشه این تنش را می‌بینید، بین آن‌چه مردم دوست دارند که به یاد بیاورند و به خاطر بسپارند (آن‌چه ما همه دوست داریم که به یاد بیاوریم و به خاطر بسپاریم، و البته ممکن است چیزهای متفاوتی را بخواهیم به یاد بیاوریم و به خاطر بسپاریم) و آن‌چه دولت‌ها و حکومت‌ها دوست دارند که ما به یاد بیاوریم و به خاطر بسپاریم.

بگذارید از «جنگ بزرگ»، جنگ جهانی اول، برایتان مثال بزنم. در وایت‌هال [در بریتانیا]، یک «یادمان سریاز گم‌نام» وجود دارد. هر ساله در یازدهم نوامبر، مردم در پای آن دسته‌گل می‌گذارند. «یادمان سریاز گم‌نام» در واقع یک گور خالی است، یادمانی است برای کشته‌شدگانی که بقایای اجسادشان در جای دیگری است، و طبعاً در جنگ جهانی اول ناممکن بود که بقایای اجساد بسیاری از کشته‌شدگان را جمع‌آوری کنند، چون به معنای دقیق کلمه تکه‌تکه شده بودند.

این یادمان ابتدا به دست سیر ادوین لاجنز طراحی شده و با چوب و گچ، به عنوان سازه‌ای موقتی برای رژه‌ی پیروزی در ژوئیه‌ی ۱۹۱۹، ساخته شده بود؛ اما مردم به نوعی بر روند ماجرا مسلط شدند: رژه برگزار شد و تمام شد، اما مردم همچنان به دیدن آن یادمان می‌آمدند. صدها هزار نفر از سراسر بریتانیا از این یادمان دیدن کردند. گل و دسته‌گل در پای آن می‌گذاشتند. و البته، برای بسیاری از افراد این یادمان تنها دل‌خوشی‌شان بود، چون به نوعی آن‌ها را به کسی پیوند می‌داد که در باتلاق «جبهه‌ی غرب» ناپدید شده بود، و

به همین دلیل دولت به این نتیجه رسید که آن یادمان باید به شکل یک سازه‌ی سنگی دائمی برقرار شود.

در نوامبر ۱۹۲۰، از یادمان دائمی پرده‌برداری شد. آن روز، جسد سرباز گم‌نامی از «جبهه‌ی غرب» بازگردانده شده بود؛ پیکر سرباز از خیابان‌ها گذر داده شد و به کلیسای وست‌مینستر آبی رسید، که قرار بود آن‌جا در گوری به خاک سپرده شود (و امروزه به واقع همان‌جا است)، اما این بار هم مسئولان ناچار به تغییر دادن برنامه‌هایشان شدند؛ ناچار شدند که به مردم اجازه‌ی حضور و مشارکت بدهند. آن‌گور تا دو هفته باز نگه داشته شد و تابوت هم آن‌جا بود. یک میلیون و دویست و پنجاه هزار نفر برای ادای احترام آمدند - بسیاری از آن‌ها مویه‌کنان و بسیاری از آن‌ها اشک‌ریزان. این یک سوگواری همگانی بود که، به نظرم، دولت مجبور شد به برگزاری آن تن بدهد. و همین ماجرا را در دوره‌های اخیرتر هم می‌بینیم. اگر به دیدن «یادمان جنگ ویتنام» در واشنگتن بروید، آن بنای باشکوه، می‌بینید که مردم می‌آیند و پیش‌کش‌های خودشان را در پای یادمان می‌گذارند - گاهی یک عروسک «تدی خرسه»، گاهی یک بطری آبجو که شاید آبجوی محبوب یک سرباز بوده - و من فکر می‌کنم این اتفاق خیلی خوبی است که ما این ترکیب یادبودها و گرامی‌داشت‌های رسمی و غیررسمی را داریم.

بعد از جنگ جهانی اول، در سرتاسر بریتانیا و فرانسه و بخش بزرگی از دنیای غرب، مردم در شهرها و روستاهای زادگاه‌شان بناهای یادبود جنگ به پا کردند. تعداد آن‌ها فقط در بریتانیا و فرانسه به ۶۰ هزار رسید. «اوبلیسک» (ستون هرمی) بیشتر رواج داشت، چون ساختن آن ساده و ارزان بود؛ اما مردم بناهای قابل استفاده هم می‌ساختند، بیمارستان روستایی، کتاب‌خانه، باغ، آب‌نوش. در

روستای مادر بزرگ من در شمال ولز، جایی به اسم «تالار یادبود کریکیث» وجود دارد که من، مثل یک خرگوش تپل میل و یک خرده اخمو، در رژه‌ی پیروزی در سال ۱۹۴۶ آن‌جا بودم!

پس، بخشی از کارهایی که با یادبود و گرمی‌داشت گرفتن و با آثاری هنری می‌کنیم در همان عبارت مشهور نهفته است که «مبادا فراموش کنیم!» ما تلاش می‌کنیم تا به خاطر بسپاریم که جنگ چه معنا و مفهومی داشت، و تلاش می‌کنیم بخشی از خاطرات آن را برای نسل‌های آینده حفظ کنیم. شاید در دل امیدواریم که این نسل‌های آینده به دردهایی دچار نشوند که آن نسل‌های گذشته شدند. و برای همین از صحنه‌های کارزارها محافظت می‌کنیم، و برای همین گورستان‌های جنگ داریم - گورستان جنگ امپراتوری و بعد هم گورستان جنگ کشورهای مشترک‌المنافع (هم‌سود). سربازانی از سراسر امپراتوری بریتانیا، در گوشه و کنار دنیا، همان‌جا که به خاک افتادند به خاک سپرده شدند؛ و من فکر می‌کنم این نکته‌ی بسیار گویایی است که سنگ گورهای این گورستان‌ها نشان‌دهنده‌ی هیچ‌گونه تمایزی به لحاظ سلسله‌مراتب نظامی نیست.

به دنبال جنگ جهانی اول، ما موزه‌های جنگ را هم پایه‌گذاری کردیم، و این اقدام کاملاً بدیعی بود؛ اما به نظر من این تلاشی برای مواجهه با جنگی عظیم‌تر از تصور هرکس بود. «موزه‌ی جنگ امپراتوری» در سال ۱۹۱۷ پایه‌گذاری شد. استرالیا هم در همین سال «موزه‌ی جنگ» خودش را پایه‌گذاری کرد. «موزه‌ی جنگ» کانادا در جریان جنگ جهانی دوم پایه‌گذاری شد. نیازی نیست که به افرادی که این‌جا در این موزه کار می‌کنند این نکته‌ی تقریباً سردرگم‌کننده را یادآوری کنم، اما: مردم انتظار دارند که موزه‌های جنگ به نوعی هم یادمان باشند و هم آموزشگاه. در استرالیا، خیلی

ساده، با تبدیل کردن یادمان جنگ‌شان به موزه مشکل را حل و فصل کرده‌اند - به سادگی این دو را با هم ترکیب کردند. همچنین، فکر می‌کنم این نکته را هم باید به خاطر بسپاریم که نحوه‌ی یادکرد ما از جنگ‌ها دچار تغییر و تحول می‌شود - و جلوه‌هایی از آن را می‌شود در اختلاف نظرها در این باره دید که در این موزه‌ها چه چیزهایی باید به نمایش گذاشت، و آیا این موزه‌ها یادمان‌اند یا آموزشگاه، و این دو چه مناسبتی با هم پیدا می‌کنند. ما الان بیشتر به نگاه خاصی به جنگ جهانی اول تمایل داریم که این جنگ را تا حد بسیار زیادی یک جنگ بی‌هوده، یک جنگ بی‌حاصل، و یک جنگ مخوف می‌بیند. به جنگ جهانی اول که فکر می‌کنیم، به یاد گل‌ولای می‌افتیم، به یاد کانال‌های سنگرها، و تلفات انسانی هنگفتی که به خاطر هیچ هدف آشکاری نبود. اما باید به خاطر بیاوریم که مردم، و البته کهنه‌سربازان، آن جنگ را چنین نمی‌دیدند. یادمان سرباز گم‌نام و بسیاری از دیگر یادمان‌های جنگ کتیبه‌هایی به یاد «کشتگان سرفراز ما» داشتند. هنگامی که قرار شد از «یادمان کشتگان نیوفوندلند» در بومون-هامل [در فرانسه] پرده‌برداری شود (در نبردی در آن‌جا بسیاری از سربازان اهل نیوفوندلند جان باخته بودند)، دولت نیوفوندلند از ژنرالی که فرماندهی عملیات را برعهده داشت، ژنرال هیگ سرفرمانده، درخواست کرد که از آن یادمان جنگ پرده‌برداری کند؛ و ژنرال هیگ که در سال ۱۹۲۸ درگذشت، انبوه عظیمی از کهنه‌سربازان به سوگواری برای او پرداختند. سالیانی بعد از خاتمه‌ی جنگ جهانی اول، در اواخر دهه‌ی ۱۹۲۰، بود که رمان‌های ضدجنگ و اشعار ضدجنگ درخشانی کم‌کم منتشر شدند، و ما رفته رفته به درک متفاوتی از آن جنگ رسیدیم. پس، همیشه باید به خاطر داشته باشیم که نحوه‌ی به‌خاطر سپاری جنگ

در ذهن ما در گذر زمان تغییر می‌کند، و نگرش ما در این باره اغلب منعکس‌کننده‌ی دغدغه‌های ذهنی ما است. برای کانادایی‌ها، معنای «یادمان ویمی» [یادمان کشتگان کانادایی در فرانسه] تغییر کرده است. آن یادمان در مکانی نصب شده بود که کانادا در آن جا به پیروزی رسیده بود، جایی که کانادایی‌ها برای نخستین بار در کنار هم به عنوان یک یگان نبرد کرده بودند؛ هنگامی که در سال ۱۹۳۶ محوطه‌ی این یادمان به روی عموم باز شد، دیدارکنندگان آن جا را خاک مقدس به حساب می‌آوردند، خاک قداست‌یافته، خاکی که با جان‌فشانی کشتگان جنگ تقدیس شده بود. فکر می‌کنم الان که ما به آن جا برویم، آن یادمان را احتمالاً بیشتر به چشم یادبود سوگواری برای قربانیان آن نبردها و بیهودگی آن جنگ می‌بینیم.

بسیار دشوار می‌شود به این پی برد که چرا ما این‌ها را به شیوه‌های مشخصی به یاد می‌آوریم و به خاطر می‌سپاریم. اگر در دهه‌ی ۱۹۷۰ از من می‌پرسیدید، حتماً فکر می‌کردم که ما کم کم داریم جنگ جهانی اول را از یاد می‌بریم و به فراموشی می‌سپاریم. در استرالیا، در سال‌گرد نبرد گالیپولی، افراد بسیار کمی در مراسم «نیایش صبحگاهی» در محل یادمان جنگ در کانبرا حاضر می‌شدند. در دهه‌ی ۱۹۸۰ در بریتانیا، این بحث مطرح بود که مراسم «روز یادبود» در کلیساها را حذف کنیم و به مراسم مربوط به «یازده نوامبر» [روز امضای معاهده‌ی متارکه‌ی جنگ] خاتمه دهیم؛ با این حال، توجهات به جنگ جهانی اول دوباره به نوعی افزایش یافته، و حالا این جنگ به نوعی به موضوعی مبدل شده که قطعاً در بعضی کشورها، البته نه همه‌ی کشورها، یاد و خاطره‌ی آن را گرامی می‌داریم.

به نظر من، یکی از ویژگی‌های دلگرم‌کننده در رویکرد ما برای به یادآوری و به خاطر سپاری جنگ جهانی اول این است که بخشی از

این یادبودها در سطح فراملی برگزار شده، و به همین دلیل موزه‌ای در فرانسه در نزدیکی وردن ایجاد شده (جایی که یکی از بزرگ‌ترین کارزارهای فرانسوی‌ها درگرفت)، و این موزه تلاش می‌کند «نبرد سُم» را از دید آلمانی‌ها، فرانسوی‌ها، و انگلیسی‌ها به نمایش بگذارد، و من فکر می‌کنم چنین اقدامی واقعاً بسیار بااهمیت بوده.

در نهایت، سؤالی پیش روی شما می‌گذارم: ما تا چه مدت همچنان به خاطر خواهیم سپرد، یا باید به خاطر بسپاریم، و خاطرات ما تا چه اندازه باز هم دگرگون خواهد شد؟ و آیا ما همچنان باید به نفس جنگ بیندیشیم؟ آیا باید همچنان به واکاوی راز و رمز جنگ (دهشت جنگ و زیبایی جنگ، حقارت جنگ و شرافت جنگ، ملال جنگ و هیجان جنگ، خرابی‌ها و ضایعات جنگ و نیروی تحریک‌کننده‌ی آن برای تغییر و تحول) پردازیم؟ تا چه مدت باید همچنان برای فهم کردن جنگ تلاش کنیم؟ من فکر می‌کنم که ما ناچاریم این روند را ادامه دهیم. فکر می‌کنم ناچاریم، چون با دریافتن مفهوم جنگ، به درک و دریافتی از خود انسان می‌رسیم - از توانایی ما انسان‌ها برای سازمان‌دهی کردن خودمان، و سامان دادن به احساسات و افکارمان و قابلیت‌مان هم برای ستم‌کاری و هم برای نیکوکاری. ما می‌جنگیم چون الزاماتی داریم، چون می‌خواهیم از آن‌چه برای خودمان عزیز و محترم می‌شمیریم محافظت کنیم، یا چون تصور می‌کنیم که می‌توانیم دنیاهای دیگری بنا کنیم. می‌جنگیم چون می‌توانیم. اما درهم‌تنیدگی دیرینه‌ی جنگ و جامعه ممکن است در حال خاتمه یافتن باشد - یا شاید باید خاتمه پیدا کند - نه به این دلیل که ما متأسفانه تغییر کرده‌ایم، بلکه به این دلیل که فناوری تغییر کرده: با ابداع تسلیحات هراسناک جدید، اهمیت یابی

روزافزون هوش مصنوعی، ماشین‌های کشتار خودکار، و جنگ‌های سایبری، با خطر خاتمه یافتن نوع بشر مواجه شده‌ایم. امیدوارم این سخنرانی‌ها در درک این نکته به ما کمک کرده باشد که جنگ در گذشته چه معنا و مفهومی داشته، و بر عهده‌ی تک تک ما است که بر معنا و مفهوم آن در آینده تأمل کنیم.



# تاریخ ضدجنگ ادبیات

جرود لیبر<sup>۱</sup>

برگردان: افسانه دادگر

ماریو بارگاس یوسا، رمان‌نویس اهل پرو، در سخنرانی‌اش به هنگام دریافت جایزه‌ی نوبل ادبیات در سال ۲۰۱۰ قدرت فرهنگ‌سازی داستان را ستود. در نتیجه‌ی داستان‌گویی، «امروز تمدن در مقایسه با زمانی که تازه قصه‌های داستان‌سرایان به زندگی رنگ و بوی انسانی بخشیده بود کمتر ظالمانه و بی‌رحم است. بدون کتاب‌های خوبی که خوانده‌ایم شرایطمان از این بدتر می‌بود، یعنی به جای ماجراجویی، بیشتر هم‌رنگ جماعت و مطیع و مُنقاد می‌شدیم، و اثری از روح

---

۱. جرود لیبر نویسنده و مدیر برنامه‌ی غیرانتفاعی‌ای است که مقر اصلی آن در آرلینگتن در ویرجینیاست. او پیش از این بازیگر و خواننده‌ی کلاسیک در اپرا، تئاتر موزیکال، و کنسرت در شرق و غرب میانه‌ی ایالات متحده بوده و کودکی‌اش را در آپالچیان در اوهایو گذرانده است. آنچه می‌خوانید برگردان این نوشته با عنوان اصلی زیر است:

Jerrold Lauer, '[The Anti-War History of Literature](#)', *Liberal Currents*, 3 April 2017.

پرسشگری، که موتور محرکه‌ی پیشرفت است در ما باقی نمی‌ماند.» این گفته درباره‌ی سرشت رهایی‌بخش ادبیات و فردیت‌بخشی آن که در ظاهر افراطی به نظر می‌رسد توسط دیگر متخصصان این رشته تأیید شده است. احتمالاً به سختی بتوان نویسنده‌ای را پیدا کرد که با این دیدگاه مخالف باشد. اما این که آیا این گفته واقعاً درست است یا نه پرسشی تجربی است که می‌توان آن را به بحث گذاشت.

لیبرالیسم رادیکالی که در گفته‌ی بارگاس یوسا وجود دارد ممکن است در میان نویسندگان داستان و رمان به طور کلی حضور داشته باشد اما تاریخ مدرن گفتگوها را به شیوه‌ای شکل داده است که به نظر می‌رسد، اظهارات جدید که به وضوح درباره‌ی ضدیت با جنگ باشند نداریم. هر چند بسیاری (اگر نه اغلب) نویسندگان معاصر مطمئناً طرفدار جنگ نیستند اما ضدیت‌شان با نظامی‌گری به اندازه‌ی برخی از پیشینیان برجسته‌شان در نیمه‌ی نخست قرن بیستم شدید و بنیادی نیست.

ارنست همینگوی در جستاری انتقادآمیز در نشریه‌ی اسکوائر (*Esquire*) در ۱۹۳۵ به ایالات متحده هشدار داد که در جنگی که در اروپا در حال شکل‌گیری است درگیر نشود. همینگوی در قطعه‌ای با عنوان «نکته‌هایی درباره‌ی جنگ بعدی: نامه‌ای در باب مسائل مهم روز» نوشت که «نوشداروی اول برای کشوری که به درستی مدیریت نشده بالا رفتن نرخ ارز و دومی جنگ است. هر دوی این‌ها رفاه موقتی به همراه می‌آورد؛ هر دو دمار و ویرانی دائمی به دنبال دارد. اما هر دو پناهگاه فرصت‌طلبان سیاسی و اقتصادی است.» همینگوی به «نسل سوخته»ی نویسندگانی تعلق داشت که جنگ جهانی اول و ویرانی بی‌سابقه‌ی آن به شدت بر آنها تأثیر گذاشته بود. او در عبارتی که یادآور افکار و احساسات رندولف بورن است نوشت، جنگ‌ها به «نشان سلامت کشورها شهرت دارند». او که نگران افزایش مداوم قدرت

اجرای در ایالات متحدهی آمریکا بود، می‌گوید که این فزونی گرفتن قدرت «تنها نظارت و کنترل ممکن را که وجود دارد از میان برمی‌دارد. هیچ مرد یا گروهی از مردان... که معاف از جنگیدن‌اند، نباید به هیچ‌وجه این قدرت را پیدا کنند... که این کشور یا هر کشوری را وارد جنگ کنند.» او می‌گوید: «وقتی به یک مقام اجرایی قدرت می‌دهید نمی‌توانید حدس بزنید که چه کسی آن پست را در زمان وقوع بحران اشغال خواهد کرد.»

از نظر همینگوی، «جنگ‌های مدرن برنده ندارد زیرا جنگ تا آنجا ادامه پیدا می‌کند که ناگزیر همه بازنده‌اند.» ممکن است از نظر شنوندگان امروزی این گفته لاف و گزافی بیش نباشد، چرا که ما اصلاً چیزی تجربه نکرده‌ایم که حتی شباهت دوری به قتل‌عامی داشته باشد که در دو جنگ جهانی رخ داد. اما در مورد همینگوی و دیگر هم‌نسلان او باید گفت که جنگ جهانی اول با تمام قوت خود هنوز بر روح و جان‌شان سنگینی می‌کرد.

جنگ جهانی دوم برای کورت ونه‌گات همان‌گونه بود که جنگ جهانی اول برای همینگوی. رمان کلاسیک او **سلاخ‌خانه‌ی شماره‌ی ۵** با الهام از تجربه‌اش به عنوان یک اسیر جنگی و از شاهدان پیامدهای بمباران درسدن توسط متفقین نوشته شد. او در مقاله‌اش با عنوان «صدای ناله و زاری از همه سو به گوش می‌رسد» تأسف می‌خورد که بمباران «این گنجینه را خرد و خاکستر کرد؛ آن را با انفجارهای شدید تهی و خالی کرد و با بمب‌های آتش‌زا سوزاند» و این که «شمار مهبی از زنان و کودکان بودند... که زنده‌زنده سوختند، خفه شدند و تارومار شدند. مردان، زنان، و کودکان از دم قتل‌عام شدند.» رمان او **گهواره‌ی گریه** تکه‌ای را ترسیم می‌کند که می‌گوید «شاید، وقتی جنگ‌ها را به خاطر می‌آوریم، بهتر آن است که جامه از تن درآوریم و رنگ و روی خود را

کبود کنیم و تمام روز را چهار دست و پا بگردیم و مثل خوک خرخر کنیم. بی‌شک این شایسته‌تر است از ادای سخن‌سرای‌های پرطمطراق و نمایش پرچم‌ها و سلاح‌های پرکتر و فرّ خود. «جان اشتاین‌بک در مقدمه‌اش بر **روزی روزگاری جنگی** درگرفت نوشت که «جنگ بعدی، اگر ما آنقدر احمق باشیم که بگذاریم رخ دهد، آخرین جنگ از هر نوعی خواهد بود. دیگر کسی باقی نخواهد ماند که چیزی به یاد آورد. و اگر ما آنقدر احمق باشیم که بگذاریم جنگ دیگری اتفاق افتد، از حیث زیستی، سزاوار بقا نیستیم.»

مارک تواین، که بسیاری او را بزرگ‌ترین رمان‌نویس آمریکایی می‌دانند، یک ضدامپریالیست مصمم بود. تواین که عضو گروهی از روشنفکران و تاجران معروف به «تکروها» در آستانه‌ی قرن بیستم بود، در نبرد روشنفکران برای توقف توسعه‌طلبی آمریکا پس از جنگ آمریکا و اسپانیا مشارکت چشمگیری داشت. «تکرو» اصطلاحی بود برای توصیف مردان مرفهی که مدیون احزاب سیاسی نبودند. اصول اخلاقی برای آن‌ها بیش از هر چیز اهمیت داشت. آن‌ها در کل (البته با استثنائاتی) لیبرال نبودند. اما معتقد بودند که پروژه‌ی امپریالیستی با پروژه‌ی بزرگ‌تر آمریکا کاملاً ناسازگار است.

اثر کوتاه تواین «دعای جنگ» واکنشی قوی و گزنده به جنگ آمریکا با فیلیپین است. هسته‌ی اصلی داستان این است که در جنگ، بازندگانی وجود دارند. نه فقط سربازان بلکه مردم نیز خواهند مرد و زندگانی آن‌ها نابود خواهد شد:

ای پروردگار، ما را یاری کن تا سربازان آن‌ها را با گلوله‌های توپ تکه‌تکه و خونین و مالین کنیم؛ ما را یاری کن تا دشت‌های سرسبز آن‌ها را با اندام‌های پریده‌رنگ میهن‌پرستان مرده‌ی آن‌ها فرش کنیم؛ ما را یاری کن تا صدای رعد توپ و تفنگ‌ها

## تاریخ ضدجنگ ادبیات

را با جیغ و فریاد زخمی‌هایشان، که از درد به خود می‌پیچند، خفه کنیم؛ ما را یاری کن تا با توفان آتش خانه‌های محقرشان را بر سرشان خراب کنیم؛ ما را یاری کن تا دل بیوه‌های بی‌گناه‌شان را با اندوهی بی‌حاصل به درد آوریم؛ ما را یاری کن تا آن‌ها را با بچه‌های کوچک‌شان بی‌خانمان کنیم تا بی هیچ یار و یاورى در سرزمین سوخته‌ی ویران‌شان با لباسی ژنده، گرسنه و تشنه، آواره شوند...

معروف است که سوزان سونتگ علیه عکاسی جنگ داد سخن داده است، با این ادعا که این کار حساسیت ما را نسبت به آنچه باید تجربه‌ای تکان‌دهنده و وحشت‌آفرین باشد از میان می‌برد. اما او در تحقیق مفصلش که در [نیویورکر انتشار](#) یافت نکاتی را بیان می‌کند که طنین انتقادات تواین را دارد، و می‌گوید «کودکان هیروشیما و ناگازاکی همان‌قدر بی‌گناه‌اند که مردان جوان آمریکایی آفریقایی‌تبار (و تعدادی زن) که در شهرهای کوچک آمریکا سلاخی و از درخت‌ها آویزان شدند. بیش از صدهزار غیرنظامی آلمانی... با بمب‌های آتش‌زای نیروی هوایی سلطنتی بریتانیا در درسدن سوزانده شدند [.]» او سپس ضمن «اذعان به استفاده از قدرت ماشین جنگی آمریکا که هیچ تناسبی با جنگ‌افزارهای دشمنانش در صحنه‌ی نبرد ندارد (نقض یکی از اصول اساسی جنگ) هرگز برنامه‌ای در راستای منافع ملی آمریکا نیست»، ریاکاری و تزویر سیاستمداران آمریکا را پررنگ می‌کند که در حال تلاش برای زدودن لکه‌های ننگ از تاریخ داخلی خود هستند اما اعتنایی به همان مسائل در عرصه‌ی بین‌المللی ندارند.

مثال‌هایی که در بالا بر آنها تأکید کردیم تاریخ پر فراز و نشیب لیبرالیسم ضدجنگ رادیکال را در ادبیات نشان می‌دهد. داستان‌های معاصر و نویسندگان آنها عمدتاً به این موضوع به همان شیوه‌ی نویسندگان

گذشته نمی‌پردازند. این موضوع کاملاً قابل‌فهم است و به این معنا نیست که کارهای مهمی انجام نشده است. با وجود این، به نظر می‌رسد که دوره‌ی جنگ‌های تمام‌عیار گذشته است. ملل توسعه‌یافته به سمت جنگ‌هایی در مقیاس کوچک‌تر با نیروی انسانی کمتر و فناوری پیشرفته‌تر حرکت کرده‌اند. جنگ عراق یا عملیات غیرمستقیم کوچک‌تری که در شماری از کشورها در حال وقوع است، به‌رغم مهیب بودن‌شان، به اندازه‌ی جنگ جهانی دوم جلب توجه نکرده‌اند. وجود ارتش داوطلب، اکثریت ما را از پرداختن هزینه‌های جنگ دور نگه می‌دارد.

امروز در عصر جنگ‌های ناموجه و دائمی و با توجه به نشانه‌هایی که حاکی از بدتر شدن این وضعیت است، لیبرالیسم به مدافعان اخلاقی و پرشور صلح نیاز دارد. اگر بارگاس یوسا در این گفته بر حق باشد که ادبیات در تمدن و فرهنگ‌سازی مؤثر است (و شواهدی حاکی از برحق بودن او وجود دارد)، پس معقول و موجه است که رمان‌نویسان بتوانند بیش از پیش در الهام‌بخشی صلح نقش داشته باشند.



## کلمبیا

ساکنان ایتوانگو در آنتیکویا، منطقه‌ای که به شدت از درگیری نظامی آسیب دیده است، در روز رفراندوم در مورد توافقنامه‌ی صلح میان شورشیان نیروهای مسلح انقلابی کلمبیا (فارک) و دولت، بیرون یک واحد رای گیری جمع شده‌اند.  
عکاس: استفن فری





## فجایع جنگ از دید مردم سوریه

اندرو کاتز<sup>۱</sup>

برگردان: افسانه دادگر

جنگ در سوریه تاکنون صدها هزار قربانی گرفته و ویرانی‌های هولناکی به بار آورده است. تصاویر این فجایع را گزارشگران و خبرنگاران خارجی به طور گسترده در رسانه‌های سراسر دنیا منتشر کرده‌اند. اما از همه دردناک‌تر و تکان‌دهنده‌تر تصاویری است که خود سوری‌ها ثبت کرده‌اند.

(هشدار: بعضی از عکس‌هایی که می‌بینید خشونت چشمگیری دارند و ممکن است خاطر بینندگان را بیازارند.)

نخستین قربانی جنگ، خبررسانی آزاد است. رسانه‌های مستقل ملی مورد تهاجم و تهدید قرار گرفته یا درشان تخته می‌شود. ورود روزنامه‌نگاران خارجی به کشور ممنوع می‌شود، آن‌ها را گروگان می‌گیرند،

---

۱. اندرو کاتز روزنامه‌نگار و خبرنگار آمریکایی است. آنچه می‌خوانید برگردان این گزارش اوست:

Andrew Katz, 'War through Syrian Eyes,' *Time*.

یا اعدام می‌کنند. روزنامه‌نگاران محلی‌ای که می‌مانند تا شاهد وقایع باشند نیز زیر فشارند و سرکوب می‌شوند. ما در سوریه شاهد این چیزها و بیش از آن بوده‌ایم.

مطابق گزارش کمیته‌ی حمایت از روزنامه‌نگاران، از بین دست کم ۱۰۱ روزنامه‌نگاری که از سال ۲۰۱۱ تا به حال در سوریه کشته شده‌اند، ۸۸ درصد شهروند همین کشور بوده‌اند و ۲۷ درصدشان عکاس به حساب می‌آمدند. بسیاری از روزنامه‌نگاران دیگر مرعوب شده، ربوده شده، نقص عضو پیدا کرده، یا به زور نفی بکند شده‌اند. روزنامه‌نگاران خارجی، آن هم دست به عصا، جرئت کرده‌اند وارد منطقه‌ی تحت کنترل کردها در شمال بشوند، یا اجازه‌ی دسترسی به مناطق تحت کنترل دولت را پیدا کرده‌اند. اما بیشتر عکس‌هایی که منتشر شده‌اند، مخصوصاً از مناطقی که در دست مخالفان است، معتلق به خود سوریه‌ای‌هاست. شبکه‌های رسانه‌ای فعال عکس‌های آخرین صحنه‌های کشتار را توثیق می‌کنند، به امید رسیدن آن‌ها به دست کسانی که بتوانند اوضاع را عوض کنند. پزشکان و پرستاران با استفاده از ابزاری چون واتس‌آپ در اتاق‌های اورژانس خود تصویرهای غیرقابل انتشار را از آخرین حوادث دردناک برای گزارشگران ارسال می‌کنند تا پرده از حقایق امور بردارند. بیشتر کارهای تصویری که در اخبار اینترنتی به نمایش گذاشته می‌شود، یا در خبرنامه‌ها چاپ می‌شود، و یا در تلویزیون نشان داده می‌شود، به وسیله‌ی خبرنگاران محلی همکار با آژانس‌های بین‌المللی گرفته شده‌اند، خبرنگارانی که بعضاً به دلایل امنیتی با اسم مستعار کار می‌کنند. این‌ها آخرین کوشش‌ها برای داشتن چشم‌ها و گوش‌های مستقل در خود صحنه‌ی رویدادهاست.

در این جا ۹ عکاس سوری تصویری را که بیش از همه آن‌ها را تحت تأثیر قرار داده در دسترس دیگران قرار داده‌اند. آن‌ها به زبان خود (که به

## فجایع جنگ از دید مردم سوریه

منظور اختصار و وضوح، اندکی جرح و تعدیل شده) زمینه و مفهوم شخصی هر تصویر را توصیف می‌کنند.

یک تصویر نشان‌دهنده‌ی دود و دمی است که پس از بمباران هوایی به هوا برخاسته است. دیگری یکی از امدادگران همکار با سازمان «دفاع از غیرنظامیان سوری»، که به «کلاه سفیدها» معروف‌اند، نشان می‌دهد. او می‌کوشد تا مردی را که در میان خاک و سنگ گیر کرده نجات دهد. صورت غرق خون این مرد درست روبه‌روی دوربین است. تصویر دیگر آرامش هراس‌انگیز زمان بازی در مدت کوتاه یک آتش‌بس موقت را نشان می‌دهد. این تصویرها، اگر جداگانه در نظر گرفته شود، نگاهی گذرا به کانون‌های زندگی روزمره در جنگ می‌اندازد. اگر در کنار هم در نظر گرفته شود، از مصیبت‌هایی می‌گوید که هر روزه رشادتی را که به ظهور می‌رسد، و انسانیتی را که هنوز از آن اثری باقی است، آشکار می‌کند.



نیروهای واکنش سریع می‌کوشند تا پس از حمله‌ی هوایی مانع آن شوند که ابوصبحی به خانه‌ی خود در منطقه‌ی تحت تصرف شورشیان در دوما در حومه‌ی دمشق وارد شود. ۱۱ سپتامبر ۲۰۱۶. تصویر از محمد بدرا.

### محمد بدرا

وقتی صدای اولین انفجار موشک را شنیدم، به داخل زیرزمین دویدم تا مخفی شوم. هر ثانیه‌ای را که می‌گذشت حس می‌کردم. صدای زنان و کودکانی را که جیغ می‌زدند، مردمی را که کمک می‌خواستند، صدای تاپ تاپ قلب خود و صدای نفس کشیدن خود را می‌شنیدم، و سرانجام صدای انفجار بمب‌های خوشه‌ای را. دوربینم را برداشتم و رفتم تا از آن‌چه روی می‌داد تصویربرداری کنم. همسایه‌ام، ابوصبحی، خانه‌ای قدیمی داشت که در آتش می‌سوخت.

اول رفتم آن‌جا و در محل امنی مستقر شدم. ابوصبحی را تماشا می‌کردم. او تلاش می‌کرد تا با یک کاسه آب آتش داخل خانه را خاموش کند. همسایه‌های ما آمدند و شروع کردند به داد و هوار کشیدن که «ما به کمک‌های فوری غیرنظامی احتیاج داریم، ما امدادگران مردمی را می‌خواهیم.» ناگهان، سر و کله‌ی یک آمبولانس پیدا شد که برای یافتن مجروحان آمده بود. از آن‌ها خواستیم که آتش‌نشان‌ها را خبر کنند.

ابوصبحی غرق در تماشای خانه‌اش بود که داشت می‌سوخت. آن وقت، جلوی چشم من، مصیبتی روی داد: او شروع کرد به خاموش کردن آتش با یک کاسه آب. کاسه کاسه آب می‌ریخت. چه بسا که می‌دانست نمی‌تواند آتش را خاموش کند، اما شاید علاقه‌اش به خانه‌اش باعث شده بود بکوشد و دست از تلاش بر ندارد. بعد، آتش‌نشان‌ها آمدند و کار خود را شروع کردند. مأموران آتش‌نشانی بارها از او خواستند خانه‌اش را که داشت می‌سوخت ترک کند. هر بار که این را به او می‌گفتند، او فقط سرش را تکان می‌داد.

آتش‌نشان‌ها شلنگ آب را بردند و با شدت بر روی اتاقی پر از آتش آب ریختند. سرانجام آتش را از داخل حیات خاموش کردند. دود و دم زیادی دور و بر ما بود، آتش‌نشان‌ها وارد اتاق سوخته نشدند، اما ناگهان

## فجایع جنگ از دید مردم سوریه

ابوصبحی رفت توی همان اتاق. آن‌ها از او خواستند که نرود. هرچه اصرار کردند فایده نداشت. ابوصبحی گوشش بدهکار نبود. او دلبسته‌ی خانه و زمینش بود.



پسرها در حال تاب خوردن در زمان آتش‌بس موقت در دوما، در منطقه‌ی غوطای شرقی، بیرون دمشق، ۲۷ فوریه‌ی ۲۰۱۶. تصویر از سمیر الدومی.

### سمیر الدومی

این تصویر کودکان شاد و در حال تاب‌بازی را در ۲۷ فوریه‌ی ۲۰۱۶، که اولین روز آتش‌بس در سوریه بود، نشان می‌دهد. این اولین روزی بود که ما آن‌جا صداهای معمول گلوله و بمباران را نمی‌شنیدیم، و خون و بمباران ندیدیم.

بعد از ماه‌ها گلوله‌باران، کشتار و محاصره، و بعد از دیدن ده‌ها کودک مرده و مجروحان بمباران هوایی، و بعد از روز خونینی که شهر شاهدش بود که در آن کلی یک خانواده (یک مادر و سه کودک) به قتل رسیدند، فکر نمی‌کردم که باز هم کودکانی را با چهره‌های خندان ببینیم. برای من روز بسیار شادی بود.



خواهر مردی که در یک بمب‌گذاری انتحاری (که داعش مسئولیتش را به عهده گرفت) در شهری نزدیک تل‌نمر کشته شد. در مراسم تدفین برادرش در قمیشلی اشک حسرت می‌بارد، در شمال شرقی استان حسکه در سوریه، ۱۳ دسامبر ۲۰۱۵. تصویر از دلیل سلیمان.

### دلیل سلیمان

زن کردی در قمیشلی، شهری با اکثریت جمعیت کردنشین در شمال شرقی استان حسکه در سوریه، که در مراسم تدفین برادرش، که به دست بمب‌گذار انتحاری داعش کشته شد، مویه می‌کند. من بیش از نیم ساعت ایستاده بودم و به چهره‌اش نگاه می‌کردم، در آن غمی می‌دیدم که پیش از آن در تمام دوران کار عکاسی خود هرگز ندیده بودم. سر به سوی آسمان گرفته بود، گویی از این درد جان‌کاه به خدای عالم شکایت می‌برد و می‌نالد. هر وقت به این عکس می‌نگرم، غمی سنگین بر سینه‌ام می‌نشیند.



تصویر پسری که به او دلداری می‌دهند، در حالی که در کنار بیکر یکی از اعضای خانوادگی خود ناله و فغان می‌کند، کودکی که بنا به گزارش‌ها در بمبارانی در محله‌ی تحت تصرف شورشیان در حلب در ۲۷ آوریل ۲۰۱۶ مرده است. تصویر از کرم المصری.

### کرم المصری

من این عکس را در آوریل، پس از این که نیروهای دولتی بیمارستان قدس در محله‌ی سُکری در حلب را به گلوله بستند، گرفتم. این کودک تعدادی از اعضای خانوادگی خود (مادرش و برادر کوچک‌ترش) را در آن روز از دست داد. پدرش نیز چند ماه قبل مرده بود. او در کنار جسد برادرش زار می‌زند. پیش از آن هم نتوانسته بود هویت جسد آتش‌ولاش شده‌ی مادرش را تشخیص دهد. زاری و پی‌تایی او مرا به یاد سه سال پیش خودم انداخت، زمانی که خانواده‌ام را در یک حمله‌ی هوایی نیروهای دولتی از دست دادم.

این پسر بعداً مادرش را از روی انگشتی طلاپی که به دست کرده بود شناسایی کرد. آن گاه در هم شکست و کنار جسد او روی زمین وارفت. زار می‌زد و می‌گفت: «برای من دیگر کسی نمانده جز خدا که مواظبم

باشد! حالا چه کسی به من غذا می‌دهد؟ کجا بروم؟ دیگر چگونه زندگی کنم؟» من این کلمات را نمی‌توانم فراموش کنم. این یکی از جان‌گدازترین صحنه‌ها برای من بوده است. وقتی او کنار جسد مادرش زار می‌زد، من دیگر نتوانستم به عکس گرفتن خود ادامه دهم. چون به یاد خودم افتادم که چطور کنار جسد مادر خودم ایستاده بودم و چه حالی داشتم، اشک‌هایم همین‌طور سرازیر شد. تنها فرق بین ما این بود که او اکنون کودک کم سن و سالی است و نمی‌تواند روی پای خودش بایستد و من آن زمان ۲۲ ساله بودم.



تصویر مردی خاک‌آلوده که پس از حمله‌ی هوایی گزارش شده‌ی نیروهای دولتی به منطقه‌ای تحت تصرف شورشیان در محله السُکری در حلب کنار خیابان نشسته است. ۳۰ مه ۲۰۱۶. تصویر از بُراع الحلبی.

### بُراع الحلبی

یک روز در بازار، جایی که ابوعادل کار می‌کند، یک بمب خوشه‌ای انداختند. او ازدواج کرده و چهار دختر دارد و در منطقه‌ی تحت تصرف شورشیان در محله‌ی سُکری در حلب زندگی می‌کند. آن‌جا گاری



## فجایع جنگ از دید مردم سوریه

میوه‌فروشی دارد و از این راه امرار معاش می‌کند. اما آن روز گاری دستی پر از گیل‌هایش را از دست داد. او کنار گاری نشست، از آن‌چه پیش آمده بود و از این که توانسته بود از مرگ بگریزد در بهت و حیرت فرو رفته بود. وقتی به این عکس نگاه می‌کنم دردم می‌آید از این که می‌بینم این پیرمرد پسری ندارد که کمک خرجش باشد. دردم از این است که چطور آدم‌ها می‌میرند و هیچ ارزش انسانی‌ای نمی‌ماند، و از آن‌ها جز یک عدد که در گوشه‌ای ثبت شده چیزی به جا نمی‌ماند. من این عکس را دوست دارم زیرا باز او را در موقعیت متفاوت دیگری پیدا کردم، در حالی که در آن محله با گاری‌ای که تعمیر کرده بود سبزی می‌فروخت. بعد از همه‌ی آن چیزها که به سرش آمده بود و او تحمل کرده بود، زندگی باز هم ادامه داشت.



جنازه‌ای پشت یک آمبولانس آسیب‌دیده، بعد از آن که هواپیماهای رژیم بنا به گزارش‌ها بمب‌های خوشه‌ای خود را در معادی، محله‌ای در حلب، انداختند. ۲۷ اوت ۲۰۱۶. تصویر از امیر الحلبي.

### امیر الحلبي

با دوستانم توی ماشین بودم که ناگهان اولین بمب خوشه‌ای به وسیله‌ی هواپیماهای دولت سوریه بر سر ما ریخت. ۵۰ متر آن طرف‌تر. به محل رفتیم و زخمی‌های زیادی را آن‌جا دیدیم. آمبولانس هنوز نرسیده بود. دوستم، که رانندگی می‌کرد، به کمک کسی شتافت و او را با ماشین خودش به بیمارستان رساند. من با دوستان دیگر خود ماندم تا این کشتار را ثبت کنم. سه دقیقه بعد آمبولانس رسید، و در حالی که آن‌ها مصدومی را روی تخت برانکار می‌بردند، صدای دومین بمب خوشه‌ای را که، مثل دفعه‌ی قبل، از آسمان به همان‌جا افتاد شنیدیم. من فقط چند متر آن طرف‌تر بودم. آن فرد مصدوم زنده بود، اما بر اثر اصابت دومین بمب خوشه‌ای مرد. یک بهیار که سعی کرده بود به دیگران کمک کند نیز سخت مجروح شده بود. بیشتر کسانی که در خیابان مجروح شده بودند مردند و دوست من، که داوطلبانه به غیرنظامیان کمک کرده بود، و خود من فقط شانس آوردیم که از مهلکه جان در بردیم.

صحنه‌ی وحشتناکی بود. ده‌ها جنازه در برابر چشم ما افتاده بود، و وقتی بمب دوم افتاد، آمبولانس‌ها به همراه بستگان مجروحان کم کم رسیدند، دنبال بستگان خودشان می‌گشتند. شیون و زاری آن‌ها به آسمان رفته بود و مویه‌هایشان بلندتر از هر صدای دیگری بود. بوی مرگ کم کم خیابان را پر می‌کرد، جنازه‌های تکه‌پاره‌شده‌ی زیادی روی زمین بود، و داوطلبان سازمان «دفاع غیرنظامی» شروع کردند به ارائه‌ی کمک‌های اولیه. تا روزهای مدیدی نمی‌توانستم این تصویر را از ذهن خود پاک کنم که چگونه مجروحان به محض افتادن بمب دوم بر سرشان مردند، و نیز صحنه‌ی خیابان را که به چه شکلی در آمده بود

فجایع جنگ از دید مردم سوریه

وقتی پر از جنازه شد، همین طور حال بهیاری را که برای کمک به مردم آمده بود و دست آخر مردم به کمکش شتافتند.



شرکت مسیحیان سوری در مراسم جشن صلیب مقدس در بیرون کلیسای در دمشق. اواخر روز ۱۳ سپتامبر ۲۰۱۶. تصویر از نوعای بشاری.

### لوعای بشاری

به نظر من این عکس گواه آن است که مردم سوریه هنوز امیدوارند که این جنگ پایان گیرد، و نشان می‌دهد که بسیاری از مسیحیان سوری دودستی به مملکت خود چسبیده‌اند. من این عکس را برداشتم، که از پشت مردمی را نشان می‌دهد که رو به سوی کلیسای دارند که غرق رنگ‌های روشن است، تا بیانگر تمسک آن‌ها به کلیسا و پایداری‌شان در عشق به میهن باشد.

من در این کلیسا ازدواج کردم و در مناسبت‌های گوناگون در آن جشن‌های خانوادگی را برگزار کرده‌ام. این کلیسا نزدیک خط مقدم جبهه‌ی جنگ در منطقه‌ی جُبر، در غوطای شرقی، است. به همین دلیل عده‌ی کمی، به دلیل پرتاب موشک و گلوله‌ها، حاضرند به آن‌جا

بروند. امسال، مثل هر سال، مسیحیان جشن صلیب مقدس خود را برگزار کرده‌اند، اما تفاوت مراسم امسال در این بود که تعداد بیشتری برای خواندن دعا آمده بودند، و تا پاسی از شب پس از مراسم عشا‌ی ربانی آن‌جا ماندند، با این که برای آن‌هایی که در حوالی دمشق زندگی می‌کنند و وسیله‌ی نقلیه‌ای ندارند به نظر دیر می‌رسید. این تصویر نشانگر امیدی است که مردم سوریه دارند به این که روزی اوضاع به حال عادی برگردد.



امدادگران و اهالی محل می‌کوشند تا مردی را از زیر سنگ و خاکِ ساختمانی بیرون بکشند، پس از حمله‌ی هوایی که بنا به گزارش‌ها به منطقه‌ی تحت تصرف شورشیان در محله‌ی صالحین در حلب شده بود. ۱۱ مارس ۲۰۱۶. تصویر از طائر محمد.

### طائر محمد

وقتی این پیرمرد و صورت غرق به خون او را که با خاک و خلِ باقی‌مانده از خانه‌اش در آمیخته شده بود دیدم، در حالی که به من نگاه می‌کرد، پیش خود فکر کردم که می‌خواهد به من حالی کند که «لنز دوربینت را گواه این جنایتی بگیر که علیه ما مرتکب شده‌اند!» حالت‌های چهره‌اش

## فجایع جنگ از دید مردم سوریه

به شدت مرا تحت تأثیر قرار داد و هر بار که عکسی از او می‌گرفتم، خودم را به جای او می‌گذاشتم، جان به دربرده‌ای، که از سرنوشت بقیه‌ی اعضای خانواده‌اش بی‌خبر است، از آن‌جا که او تنها فردی بود که سرش در میان سنگ و خاک دیده می‌شد. گاه تصور می‌کردم که او یکی از اعضای خانواده‌ی خود من است و من در حال ثبت جنایت شومی هستم که علیه او مرتکب شده‌اند. هر بار که به من نگاه می‌کرد، می‌توانستم در چشم‌هایش درد و رنجی را ببینم که زنان، کودکان، و مردان این ملت تحمل کرده‌اند، تصاویر قربانیان خشونت در سوریه همیشه پیش چشمم خواهد بود.



تصویر پسری که پس از حمله‌ی هوایی می‌دود، حمله‌ای که با هدایت نیروهای دولتی سوریه محله‌ای را در بخش تحت تصرف شورشیان در حلب هدف قرار داد. ۲۴ آوریل ۲۰۱۶. تصویر از بها الحلبی.

### بها الحلبی

یک روز شنیدم که به محله‌ی سُکری در حلب حمله‌ی سنگینی شده است. فوراً سوار موتورسیکلم شدم و به طرف سُکری رفتم. وقتی به آن‌جا رسیدم، سانحه را به چشم دیدم. سایه‌ی هراس در آن‌جا دیده

می‌شد و زنان و کودکان از ترس پا به فرار گذاشته بودند. در میان دود و دم و غبار، کودکی را دیدم که پا به فرار گذاشته بود و از آن‌جا دور می‌شد و من عکسش را گرفتم.

مردم برای کمک فریاد می‌کردند و من نیز ترسیده بودم. رژیم دوباره به همان منطقه حمله کرد. بنابراین، من زود بساطم را جمع کردم و منطقه‌ی زیر گلوله‌باران را ترک کردم. عکس‌های خود را به آژانس خبرگزاری فرستادم. چنین کشتاری را قبلاً هم تجربه کرده‌ام، به همین دلیل هنوز هم می‌توانم صدای مردمی را در سر خود بشنوم که شیون می‌کردند. خبرنگار بودن در شهرهایی که بیش از همه جای دنیا در معرض خطر قرار دارند کار سختی است. ما زندگی خود را به خطر می‌اندازیم تا موجبات این را فراهم کنیم که جهان صدای کشتار مستمر شهروندان سوریه به دست رژیم اسد را بشنود. این کار مثل فریاد کمک سر دادن در ته یک چاه ویل است، جایی که صدا به کسی نمی‌رسد. آیا صدای ما به گوش کسی می‌رسد؟

## نشان قابیل: مهارِ امر مهارناشدنی

مارگارت مک‌میلان

برگردان: هامون نیشابوری

«سخنرانی‌های ریث» سلسله سخنرانی‌هایی هستند که سالانه توسط یکی از اندیشمندان سرشناس از رادیوی بی‌بی‌سی بخش می‌شود. هدف این سخنرانی‌ها ارتقای فهم عموم و تولید بحث در مورد یکی از موضوعات مهم روز است. نخستین سخنران این برنامه در سال ۱۹۴۸ برتراند راسل، فیلسوف انگلیسی و برنده‌ی جایزه‌ی ادبیات نوبل بود. آرنولد توینبی، ادوارد سعید، آنتونی گیدنز، مایکل سندل و استیون هاوکینگ برخی دیگر از این سخنرانان طی هفتاد سال گذشته بوده‌اند.

در سال ۲۰۱۸، بی‌بی‌سی از مارگارت مک‌میلان، استاد دانشگاه آکسفورد در رشته‌ی تاریخ دعوت کرد تا به عنوان سخنران برگزیده‌ی سال ۲۰۱۸، در پنج نوبت در مورد «جنگ» در رادیو سخنرانی کند. این سلسله درس‌گفتارها با عنوان کلی «نشان قابیل» به تاریخ جنگ، نقش جنگ در اجتماع، رابطه‌ی ما با زنان و مردانی که به جنگ می‌روند، نقش غیرنظامیان به عنوان حامیان و قربانیان جنگ، ارزیابی تلاش‌های بین‌المللی برای مهار و یا توجیه جنگ، و رابطه‌ی جنگ و هنر می‌پردازد. مطلب زیر برگردان متن چهارمین سخنرانی با عنوان «مهارِ امر مهارناشدنی» است.

\*\*\*

می‌خواهم سخنان خود را با صحبت درباره‌ی کسی آغاز کنم که احتمالاً اغلب شما او را می‌شناسید: بتی ویلیامز. او به عنوان یک کنشگر در اوایل دهه‌ی ۷۰ به همراه کشیشی پروتستان وارد کارزاری علیه خشونت شد - و برای سال‌ها به فعالیت خود ادامه داد. کشته شدن سه کودک در سال ۱۹۷۶، لحظه‌ای سرنوشت‌ساز برای او بود. بتی ویلیامز کوشش‌های خود را برای برقراری صلح آغاز کرد و مؤسسه‌ی «جامعه‌ی صلح‌دوستان ایرلند شمالی» را بنا نهاد. هدف این مؤسسه برقراری صلح در ایرلند شمالی و سایر نقاط جهان بود. در نخستین بیانیه‌ی آن چنین آمده است:

ما با استفاده از بمب، گلوله، و تمام روش‌های خشونت‌آمیز مخالف‌ایم. ما خود را متعهد به همکاری مداوم با همسایگان دور و نزدیکمان می‌دانیم تا عاقبت چنان جامعه‌ی صلح‌آمیزی ایجاد شود که در آن فجایی که تا کنون روی داده‌اند به خاطراتی ناخوشایند و اعلام خطری همیشگی مبدل شوند.

در ۱۹۷۷، بتی ویلیامز و مایرید مگوایر به خاطر فعالیت‌های خود برنده‌ی جایزه‌ی نوبل شدند. در طی قرون گذشته، افراد شجاع و آرمانگرای بسیاری کوشیده‌اند به جنگ پایان دهند و با این حال جنگ‌های بسیاری روی داده است. مایل‌ام در راستای بررسی این موضوع که چگونه می‌کوشیم جنگ را مهار کنیم و احتمالاً از آن ممانعت به عمل آوریم، درباره‌ی زن دیگری نیز صحبت کنم. او به زمان و مکان دیگری، به دوران پیش از جنگ جهانی اول، تعلق دارد: زنی به نام برتا فُن سوتنر که به خانواده‌ای اشرافی تعلق داشت. اما او پولی نداشت به همین علت همانند زنان جوان آن دوران شغلی



را که امکان انتخاب آن را داشت – و تعداد این مشاغل زیاد نبودند- برگزید و معلم سر خانهای خانواده‌ای در وین شد. داستانی تکراری اتفاق افتاد، پسر خانواده عاشق او شد زیرا وی زنی بسیار زیبا و سرزنده بود. والدین آن پسر عقیده داشتند که آنها با هم جور نیستند – این هم داستانی تکراری بود- و در نتیجه سوتنر مجبور به ترک آنجا شد.

او به پاریس رفت و منشی بازرگانی شد که مهندس بود و با تحولی که در مواد منفجره ایجاد کرده بود توانسته بود ثروت کلانی به دست آورد. نام او آلفرد نوبل بود. او از این که ثروتش را از این راه به دست آورده بود، احساس گناه می‌کرد – این مواد منفجره ابتدا در معادن به کار می‌رفتند اما با گذشت چند سال از آنها در اسلحه‌های مرگبار استفاده می‌شد.

او یک بار به سوتنر گفت: «کاش می‌توانستم ماده یا ماشینی با چنان توان وحشتناکی تولید کنم که قادر باشد ویرانی عظیمی به بار آورد و در نتیجه دیگر امکان هیچ جنگی وجود نداشته باشد.» سوتنر تا آخر عمر دوستی با نوبل را حفظ کرد. او با معشوقش ازدواج کرد - خانواده‌ی پسر در نهایت تسلیم خواسته‌ی آنان شدند- و بنا به دلایلی به قفقاز مهاجرت کردند. همسر سوتنر نان‌آور خوبی نبود – او سوارکاری آموزش می‌داد و گاهی فرانسه نیز تدریس می‌کرد- و سوتنر کسی بود که باید مخارج خانواده را تأمین می‌کرد. او مشغول نوشتن شد و به نحو فزاینده‌ای نوشته‌های خود را به صلح اختصاص داد. پس از مشاهده‌ی بی‌واسطه‌ی پیامدهای جنگ بین روسیه و ترکیه – زیرا این جنگ در قفقاز روی داد- رمانی نوشت، رمانی به نام **تفنگت** را زمین بگذار که در آن زمان بسیار معروف

شد و موفقیت زیادی کسب کرد. این رمان به جنگ و نفرت و هراسی که جنگ می‌توانست برانگیزد، می‌تاخت.

لئو تولستوی، که او نیز به آرمان صلح متعهد بود، وی را چنین توصیف می‌کند: زنی با «باورهای عمیق اما بی‌استعداد.» با این حال، وی بسیار بسیار تأثیرگذار بود. از جمله اقدامات او این بود که آلفرد نوبل را متقاعد کرد بخش عمده‌ی ثروت عظیم خود را وقف «جایزه‌ی صلح نوبل» کند، جایزه‌ای که در سال ۱۹۰۱ تأسیس شد و بعدها بتی ویلیامز نیز آن را دریافت کرد.

سوتنر خود یکی از نخستین برندگان این جایزه بود. او بی‌هیچ شرمی برای به دست آوردن آن لابی کرد زیرا بدهی زیادی داشت. او فردی عجیب و خاص بود، اما فرد خاصی که بسیار تأثیرگذار بود و به سنتی قدیمی تعلق داشت، سنتی که می‌کوشید راه‌هایی برای ممانعت از جنگ بیابد یا دست‌کم آثار نامطلوب آن را کاهش دهد. تصور می‌کنم این امر اتفاقی نیست که بسیاری از کسانی که کوشیده‌اند به جنگ پایان دهند، زن بوده‌اند. فکر می‌کنم زنان از دیرباز توجه خاصی به جنگ داشته‌اند زیرا این پسران، پدران، و همسران آنان (کسانی که دوستشان داشتند) بودند که می‌رفتند و می‌جنگیدند. در دهه‌ی ۱۹۲۰ و ۱۹۳۰ در کشورهای انگلیسی‌زبان زنان نقش عمده‌ای در جنبش‌های صلح داشتند. «اتحادیه‌ی بین‌المللی زنان برای صلح و آزادی» یکی از آنان بود و اخیراً هم در بریتانیا شاهد حرکت اعتراضی زنان در گرینم کامن بودیم که تلاش داشتند مانع از به کارگیری سلاح‌های جدید آمریکایی شوند.

همواره کسانی هم هستند که می‌گویند چنین تلاش‌ها و چنین مبارزاتی بی‌فایده‌اند. آیا برتافُن سوتنر اشتباه می‌کرد؟ آیا آلفرد نوبل اشتباه می‌کرد؟ آیا بتی ویلیامز اشتباه می‌کرد؟ جنگ – که به طور

خیلی خلاصه یعنی کاربست خشونت سازمان یافته برای رسیدن به اهدافی مشخص و وادار کردن دیگران به انجام کاری که شما می خواهید- هنوز هم وجود دارد. ما باید آن را درک کنیم زیرا بخشی جدایی ناپذیر از تار و پود جامعه‌ی ما و، متأسفانه، تار و پود بسیاری از جوامع دیگر است.

اینک که به جهان می نگریم، می بینیم احتمال کشمکش های کوچک و بزرگ رو به افزایش است. جنگ هایی در جریان اند و به نظر می رسد برخی از آنها -در جاهایی مانند یمن، افغانستان، سودان، و منطقه‌ی دریاچه های بزرگ آفریقا- پایان قریب الوقوعی ندارند. از سوی دیگر ما شاهد گسترش مداوم سلاح های کشتار جمعی -اتمی، شیمیایی، و بیولوژیکی- هستیم و به نحو روزافزونی جنگ ابعاد جدیدی پیدا می کند مانند جنگ سایبری (مجازی)؛ توانایی قدرت ها برای به راه انداختن جنگ سایبری به طور تصاعدی رو به افزایش است. به عنوان یک مورخ باید بگویم که اگر می خواهیم اکنون را دریابیم و امید به حل و فصل مشکلات آینده داشته باشیم، باید به گذشته بنگریم. باید بکشیم جنگ -نحوهی آغاز، تداوم، و پایان یافتن آن- را درک کنیم.

بی شک، یکی از ناسازه های متعدد جنگ این است که به رغم آن که جنگ کاربست خشونت است و اغلب می بینیم که در جنگ ها هیچ حد و مرزی وجود ندارد، با این حال تلاش می کنیم مرزهایی ایجاد کنیم. می کوشیم تا قواعد جنگ را بیابیم، آن را محدود کنیم، و راه هایی برای کاستن از فجایع آن پیدا کنیم. این تلاش ها قدمتی به اندازه‌ی خود جنگ دارند و قدمت جنگ نیز به زمانی باز می گردد که سازماندهی جوامع بشری آغاز شد. می کوشیم جنگ را توجیه کنیم، روال و اسلوب جنگیدن را کنترل کنیم، قواعدی برای

محافظت از غیرنظامیان ایجاد کنیم، قواعدی برای زندانیان جنگی داشته باشیم. همچنین، می‌کوشیم تا آن را متوقف کنیم و اگر خیلی خوش بین باشیم می‌کوشیم تا آن را یکسره ممنوع کنیم.

در راستای بررسی تلاش‌هایی که برای مهار جنگ صورت گرفته است، ابتدا به نحوه‌ی توجیه جنگ می‌پردازم. توسیدید، کسی که در «تاریخ جنگ‌های پلوپونزی» یکی از نخستین روایت‌ها از جنگ را به دست داده است، می‌گوید: «قدرتمندان هر کاری بتوانند انجام می‌دهند و ضعف رنجی را متحمل می‌شوند که ضروری است.»

قرن‌ها بعد ماکیاولی حرف مشابهی زد: «جنگ، زمانی که ضروری باشد، عادلانه است.» البته این که چه کسی این ضرورت را تعریف می‌کند در فرهنگ‌های مختلف متفاوت است اما زمانی که مردم بخواهند جنگ کنند معمولاً دلیلی هم برای آن می‌یابند.

اما حتی ملت‌های قدرتمند و مردم قدرتمند نیز معمولاً به دنبال توجیهی برای جنگ هستند، امری که نشان می‌دهد جنگ جنبه‌ای هراس‌انگیز دارد و عموم مردم با آن مخالف‌اند و به همین علت باید دلایلی برای ضرورت جنگ و علت عادلانه بودن این دلایل ارائه کرد. فکر کنم این مسئله در تمام فرهنگ‌ها صادق باشد.

در ۱۱۲۲ ق.م. در سرزمینی که بعدها تبدیل به کشور چین شد، حکمرانی به نام دوک ژو سرزمین مجاور خود را که فرهنگی غنی داشت و پیشرفته‌تر بود تسخیر کرد. استدلال او برای جنگ با این همسایه -پادشاهی شانگ- این بود که شاه شانگ فردی می‌خواره است که رعایای خود را آزار و اذیت می‌کند و در نتیجه دیگر شایسته‌ی پادشاهی نیست. خدایان حمایت خود را از او سلب کرده‌اند و به این سبب حمله‌ی دوک ژو و سرنگون ساختن شاه و الحاق قلمروی او به سرزمینش کاری موجه بوده است.

برای توجیه جنگ اغلب از دین یا خدایان کمک گرفته می‌شود - مثلاً، صلیبیون را در نظر بگیرید- اما در قرون و اعصار گذشته دین به دنبال محدود کردن جنگ نیز بوده است. مسیحیت بسیار کوشیده است تا تعریفی از جنگ عادلانه و ناعادلانه فراهم آورد؛ البته این مسئله تنها محدود به مسیحیت نیست و در سراسر جهان قابل مشاهده است.

افلاطون، که خود در دوران جنگ پلوپونزی رشد یافته بود، زمانی که درباره‌ی جامعه‌ی عادلانه می‌اندیشد می‌گوید: «هنگام جنگ باید این مسئله را در نظر داشت که در نهایت هر دو طرف باید با یکدیگر آشتی کنند، بنابراین در زمان جنگ نباید کارهایی انجام داد که این آشتی را ناممکن سازد.»

سن آگوستین در قرن ۴ و ۵ این ایده را پذیرفت. او با اکراه قبول کرد که جنگ جزئی از وضعیت بشری است اما تأکید داشت که باید قساوت آن محدود شود و هدفش صلح باشد. یکی از گفته‌های متعدد او درباره‌ی جنگ چنین است: «تفاوت زیادی دارد که انسان‌ها در راه چه هدفی و تحت چه حاکمیتی وارد جنگی ضروری می‌شوند.» همچنین به گفته‌ی او: «همانطور که مکرراً گفته شده است، صلح پایان جنگ است.» به این ترتیب، نحوه‌ی خاتمه دادن به جنگ در تعیین شیوه‌ی جنگ بسیار بااهمیت است.

در طول زمان اصولی درباره‌ی جنگ تدوین کرده‌ایم که اغلب به جای رعایتشان، از آنها تخطی کرده‌ایم. اصولی مانند این که: جنگ باید آخرین چاره باشد؛ تنها حاکمیتی قانونی می‌تواند اعلام جنگ کند (و البته بر سر این که حاکمیت قانونی چیست، اختلافات عمیقی وجود دارد)؛ جنگ باید مبنای روشنی داشته باشد، مثلاً برای جبران حقوق پایمال شده یا دفاع در برابر خواسته‌های

ناعادلانه (اما باز هم می‌توان این امور را به تناسب اهداف، تحریف کرد). در جنگ جهانی اول تمام طرفین اعلام کردند که آنان تنها مشغول دفاع از خود در برابر حملات و خواسته‌های ناعادلانه‌اند. جنگ باید با اهداف آن متناسب باشد- دست کم این باور اصولی ماست- و اگر بتوان با شیوه‌هایی ملایم‌تر در جنگ پیروز شد، نباید زیاده از حد به زور متوسل شد؛ کوشش‌های بسیاری برای ایجاد تمایز بین کسانی که واقعاً مشغول جنگیدن‌اند و افراد غیرنظامی صورت گرفته است. با این حال گسترش جنگ افراد بیشتری را درگیر کرده است و ایده‌ی ملت، که همگی ما جزئی از آن هستیم، معمولاً به این معنا در نظر گرفته می‌شود که زمانی که ملت‌ها درگیر جنگ هستند، تنها با سربازان، نیروی هوایی، و نیروی دریایی یکدیگر نمی‌جنگند بلکه در واقع مشغول جنگ با کلیت جامعه‌ی مقابل‌اند. علاوه بر این که به دنبال دلایل مناسب برای جنگیدن بوده‌ایم، کوشیده‌ایم جنگی را که در جریان است محدود کنیم و به همین سبب درباره‌ی آنچه در خلال جنگ روی می‌دهد قواعد بسیاری وجود دارد.

اعلام آتش‌بس در خلال جنگ سنتی دیرپا در جامعه‌ی بشری است. در دوران یونان باستان، هنگام برگزاری بازی‌های المپیک، آتش‌بس برقرار می‌شد. در قرون وسطی، کلیسای مسیحی در غرب تلاش داشت تا جنگ‌های محلی را محدود کنند. هدف آنان تا اندازه‌ای کاستن از رنج و مصیبت بود اما دلیل دیگر آن بود که کلیسا ترجیح می‌داد جنگ‌ورانش بر جنگ‌های صلیبی -جنگ‌هایی که کلیسا مروج و مشوق آن‌ها بود- متمرکز شوند. این کار منجر به نهادینه‌سازی اقداماتی شد که اغلب رعایت می‌شدند. از قرن یازدهم، کلیسا حامی و مشوق «آتش‌بس الهی» بود و تأکید داشت که در برخی اوقات

نباید جنگید: برای مثال، از عصر شنبه تا صبح دوشنبه نباید جنگید تا مردم بتوانند بر امور معنوی‌تر متمرکز شوند. با گذر زمان، روزهای دیگری نیز -مانند تعطیلات مذهبی- به این ممنوعیت اضافه شدند. همچنین کلیسا تلاش کرد تا مسابقات شوالیه‌ها را، که از نظر آنها صرفاً خشونت‌ورزی بود، متوقف سازد-البته در این امر موفقیت چندانی نداشت. برخی از این آتش‌بس‌ها تا زمان حاضر رعایت شده‌اند.

احتمالاً همه‌ی شما داستان‌های آتش‌بس کریسمس سال ۱۹۱۴، سال نخست جنگ جهانی اول، را شنیده‌اید، روزی که در قسمت‌های عمده‌ی جبهه‌ی غربی سربازان دست از جنگ کشیدند و حتی برخی از سنگرهای خود بیرون آمدند و در منطقه‌ی حائل بین دو طرف به یکدیگر هدیه‌ی کریسمس دادند، با هم سرود خواندند، و ظاهراً گروهی با یکدیگر فوتبال نیز بازی کردند.

مقامات عالی‌رتبه این مسئله را نپسندیدند -به نظر آنان این وضعیت به روحیه‌ی جنگاوری آسیب می‌رساند- و چنین آتش‌بس‌هایی دیگر ادامه نیافت. اما شواهد فراوانی وجود دارد که در خلال جنگ جهانی اول در برخی سنگرها، طرفین با یکدیگر کاری نداشتند: مادامی که کسی تیراندازی را شروع نمی‌کرد آنان به یکدیگر شلیک نمی‌کردند و زمانی که افراد برای به خاک سپردن کشته‌شدگان خود از سنگرها خارج می‌شدند، طرف مقابل معمولاً حرمت آنان را نگاه می‌داشت. شواهدی وجود دارد که نشان می‌دهد سربازان اغلب مایل نبودند به طرف مقابل شلیک کنند مگر آن که آنان را مجبور به این کار می‌کردند.

همچنین برای محدود کردن کسانی که می‌توان در جنگ به آنان حمله کرد و کشت، تلاش‌هایی صورت گرفته است. در قرون

وسطی، بنا بر قاعده‌ی «صلح الهی» کلیسا، برخی گروه‌ها و چیزها ایمنی داشتند: باید از کلیساها محافظت می‌شد و نباید تخریب می‌شدند؛ درختان زیتون نباید بریده می‌شدند؛ فقرا، کشاورزان، یا بازرگانانی که برای مردم امکان زندگی فراهم می‌کردند نباید کشته می‌شدند و نباید مورد حمله قرار می‌گرفتند. در قرون آتی مجدداً تلاش‌هایی برای محدود کردن کسانی که در جنگ می‌شد به آنان حمله کرد، صورت گرفت.

اسباب تأسف است که در تاریخ اروپا چنین تلاش‌هایی برای ایجاد قواعد صرفاً محدود به سایر اروپایی‌ها بود. این قواعد شامل حال بخش‌های «نامتمدن جهان»، عنوانی که در آن دوران رواج داشت، نمی‌شد و این مسئله تا زمان حاضر نیز تداوم داشته است. در رابطه با نحوه‌ی تعامل با شهروندان مناطق اشغالی، تسلیم شدن، نحوه‌ی رفتار با اسرای جنگی، و نحوه‌ی مبادله‌ی اسرای جنگی قواعدی وجود داشت؛ حتی برای خرید اسرا، فهرست قیمت وجود داشت. برای مثال در ۱۶۷۵ فرانسه و اسپانیا در رابطه با نرخ اسرا به توافق دست یافتند: افسران گران‌تر از سربازان معمولی بودند. قوانین بسیاری در رابطه با نحوه‌ی رفتار با اسرای جنگی وجود دارد. در قرون نوزدهم و بیستم در رابطه با نحوه‌ی رفتار با اسرا مجموعه‌ای از توافق‌ها صورت گرفت. قدرت‌هایی که در نهاد نسبتاً تازه تأسیس صلیب سرخ (در میانه‌ی قرن نوزدهم تشکیل یافت) عضویت دارند اختیار انجام اموری مانند ارسال نامه و بسته‌ی پستی را به این نهاد واگذارده‌اند.

همواره می‌توان قواعدی وضع کرد اما مسئله‌ی اصلی نحوه‌ی رعایت این قواعد و وجود اراده‌ای برای رعایت آنها است. نکته‌ی برجسته و هولناک در جنگ جهانی دوم این است که نیروهای



آلمان نازی در رابطه با اسرای غربی این قواعد را رعایت می‌کردند زیرا تصور می‌کردند نژاد اسرای غربی مشابه نژاد آلمانی‌ها است اما در شرق، جایی که اسرا روسی، اوکراینی، و اسلاو بودند برخورد نازی‌های با اسرا هولناک بود زیرا آنان را مادون انسان تصور می‌کردند.

گاهی تلاش‌هایی بلندپروازانه برای حذف کامل جنگ و یافتن راه‌هایی برای حل مناقشات بین‌المللی صورت گرفته است؛ این تلاش‌ها غالباً پس از بحران‌های عمده آغاز می‌شوند. انسان‌ها معمولاً بلافاصله پس از واقعه‌ای هولناک بهتر تمرکز می‌کنند و پس از وقوع امری هراس‌انگیز، دغدغه‌ی آنان نحوه‌ی سرو سامان دادن به امور است.

بسیاری از اندیشه‌های کنفوسیوس در چین باستان ریشه در این امر دارد که وی در دوران معروف به «عصر دولت‌های جنگ طلب» می‌زیست، زمانی که حکومت‌های مختلف مشغول جنگ با یکدیگر بودند و مردم عادی زندگی مصیبت‌باری داشتند. پس از ۱۶۴۸، زمانی که عاقبت جنگ‌های سی‌ساله‌ی اروپا به پایان رسید، تلاش‌هایی برای ایجاد نظامی بین‌المللی صورت گرفت که بر اساس آن دولت‌ها در امور یکدیگر مداخله نمی‌کردند و همگی آنها هم‌تراز محسوب می‌شدند. پس از جنگ‌های دوران ناپلئون، که خرابی زیادی در اروپا به بار آورد، مجدداً تلاش‌هایی برای تأسیس سازمان‌های صلح و ممنوع ساختن جنگ صورت گرفت. در ۱۸۱۶، درست پس از پایان جنگ و بعد از نبرد واترلو، گروهی از دگراندیشان و دینداران به منظور ترویج صلح جهانی و دائمی جامعه‌ای تأسیس کردند و همچنین در سطوح محلی نیز انجمن‌های

متعددی وجود داشتند- اغلب اعضای این انجمن‌ها را گروه‌های مختلف مسیحی، مانند کوئیکرها و منونایت‌ها، تشکیل می‌دادند. در قرن نوزدهم، به ویژه در اروپا، خوش‌بینی زیادی وجود داشت که جهان در حال فاصله گرفتن از جنگ است. بزرگ‌تر شدن و خونبارتر شدن جنگ‌ها (اینک امکان آن وجود داشت که ارتش‌های بزرگ‌تری به میدان فرستاده شوند) باعث ترس شده بود. وضع اقتصاد اروپای غربی آن اندازه خوب بود که می‌توانست برای مدت‌های طولانی به جنگ ادامه دهد و سربازان را در میدان جنگ نگاه دارد و جنگ‌افزارها هم -به لطف افرادی مانند آلفرد نوبل- مرگبارتر می‌شدند.

اتفاق دیگر این بود که آگاهی عمومی در حال افزایش بود: مردم باسوادتر می‌شدند و به تدریج به امور کشور خود علاقه‌ی بیشتری نشان می‌دادند. این مسئله می‌توانست منجر به جنگ شود. گاهی افکار عمومی حکومت را به سمت جنگ سوق می‌داد. از سوی دیگر، باسوادتر شدن مردم در اروپا موجب می‌شد علاقه به صلح نیز افزایش بیابد. در قرن نوزدهم، به ویژه در اواخر قرن، بسیاری از اروپاییان با توجه به وضعیت اروپا می‌گفتند: به نحوی شگرف در حال پیشرفت‌ایم، قدرت اقتصادی فوق‌العاده‌ای در حال تکوین است، بر بخش عظیمی از جهان تسلط داریم -این تسلط در آن ایام یا به صورت مستقیم توسط امپراتوری‌های اروپایی اعمال می‌شد یا به واسطه‌ی نفوذ غیرمستقیم این امپراتوری‌ها- در علم و فناوری پیشرفت بسیاری داشته‌ایم، دیگر به جنگ نیاز نداریم؛ جنگ کار مردم نامتمدن است.

اشتفان تسواایگ، نویسنده‌ی بسیار خوب اتریشی، در آغاز جنگ جهانی دوم شرح حال خود را نوشت. او در تبعید به سر می‌برد زیرا

یهودی و لیبرال بود و زمانی که آلمان نازی اتریش را اشغال کرد، مجبور به ترک کشور شد. او در شرح حال خود توصیفی از دنیای جوانی‌اش (پیش از سال ۱۹۱۴) به دست می‌دهد، از جمله می‌نویسد: «اینک مردم همان اندازه به امکان بازگشت توحش گذشته، مانند جنگ بین ملل اروپایی، باور دارند که به اشباح و جادوگران.» هنگامی که نوشتن شرح حال خود را به پایان برد، دست به خودکشی زد زیرا تحمل دیدن آنچه را که بر اروپای عزیزش می‌گذشت، نداشت. اما این دیدگاه - این ایده که اروپا به قدری پیشرفته است و اوضاع چنان تغییر کرده است که دیگر جنگ معقول یا ممکن یا محتمل نیست - متعلق به پیش از سال ۱۹۱۴ بود.

همچنین وابستگی‌های اقتصادی، نحوه‌ی وابستگی اقتصاد اروپا و سایر نقاط جهان به یکدیگر، برای مردم نکته‌ای قابل تأمل بود - توجه داشته باشید که درباره‌ی عصر جهانی شدن درست پیش از جنگ جهانی اول صحبت می‌کنیم. مردم می‌گفتند کشورهای که با یکدیگر مبادلات تجاری دارند با هم جنگ نخواهند کرد و کشورهای اروپایی درک خواهند کرد که منافع تجارت بسیار بیشتر از جنگ است. یکی از عجایب جنگ جهانی اول این است که آلمان و بریتانیا بزرگ‌ترین شریک تجاری یکدیگر بودند اما بر خلاف امید مردم پیش از ۱۹۱۴، این امر مانع از جنگ آنان با یکدیگر نشد. ترس‌هایی هم وجود داشتند: هولناک‌تر شدن جنگ، وسعت مقیاس، و امکان تداوم آن برای مدتی طولانی این ترس را پدید آورده بود که جنگ می‌تواند جوامع درگیر در منازعه را نابود کند یا شدیداً به آنها آسیب برساند.

ایوان بلوخ یک لهستانی یهودی بود که پیش از جنگ جهانی اول به روسیه نقل مکان کرده بود، او از راه بانکداری ثروت کلانی به دست آورده بود و بسیاری از خطوط راه آهن روسیه توسط او احداث شده بودند. او نیز مانند آلفرد نوبل، نسبت به اوضاع جهان نگران بود و ثروت کلان و هوش سرشار خود را به کار گرفت تا به بررسی جنگ پردازد و حاصل آن تألیف شش مجلد قطور درباره‌ی آینده‌ی جنگ شد. وی می‌نویسد: «اینک قدرت‌های اروپایی توانایی آن را دارند که در مقیاسی بسیار وسیع و برای مدتی بسیار طولانی بجنگند و کار آنان به بست خواهد رسید زیرا بین طرفین چنان موازنه‌ای برقرار است که هیچ‌یک نمی‌تواند بر دیگری غالب شود بلکه تنها می‌توانند مانع پیروزی یکدیگر شوند.» او درک روشنی از اموری داشت که بعدها در جنگ جهانی اول روی داد. او چنین جنگی را پیش‌بینی می‌کرد و به طور کلی پیش‌بینی‌اش کاملاً درست بود.

او تصور می‌کرد اگر این نکته را به مردم گوشزد کند، اگر مدام به مردم بگوید که خطر چنین جنگی پیش روی آنان قرار دارد، و این که اگر وارد چنین جنگی شوند دیگر به آسانی نمی‌توان به آن پایان داد و جامعه‌شان نابود خواهد شد، و این که چنین جنگی برای سال‌ها تداوم خواهد داشت، مردم به او گوش خواهند داد و حرف‌هایش را باور خواهند کرد. او به ناشر بریتانیایی خود نوشت: «در آینده جنگی در نخواهد گرفت زیرا اکنون که آشکار شده جنگ مترادف با خودکشی است، جنگیدن ناممکن شده است.» به این ترتیب، پیش از ۱۹۱۴، نشانه‌های امیدبخشی وجود داشت و بی‌شک بسیاری از اروپاییان تصور می‌کردند دیگر جنگی به وقوع نخواهد پیوست.

در واقع، در اندیشه‌های فراملی نیز پیشرفت‌هایی صورت گرفته بود. خود کلمه‌ی «فراملی‌گرایی» در این دوران کاربرد یافت و از نشانه‌های آن پیدایش سمن‌های (سازمان‌های مردم نهاد) بین‌المللی، سمن‌هایی مانند صلیب سرخ - که به نهاد بین‌المللی مهمی تبدیل شد- و امید به این امر بود که عاقبت قوانین بین‌المللی تکوین خواهد یافت.

یکی از اموری که در روابط بین‌الملل واقعاً در حال تغییر بود، مسئله‌ی حکمیت و داوری بود: قدرت‌هایی که با یکدیگر مناقشه داشتند توافق می‌کردند به نزد داوری بی‌طرف بروند و متعهد می‌شدند رأی آن داور را بپذیرند. تعدادی از این داوری‌ها در قرن نوزدهم به وقوع پیوست. بین سال‌های ۱۷۹۴ و ۱۹۱۴ حدود ۳۰۰ داوری - یعنی ارائه‌ی داوطلبانه‌ی مناقشه به طرف ثالث و توافق برای گردن نهادن به حکم آن- انجام شد. بیش از نیمی از این داوری‌ها، پس از سال ۱۸۹۰ روی دادند. به این ترتیب اروپاییان و سایر مردم جهان می‌دیدند که گرایشی در حال تکوین است و ملت‌های بیشتری آمادگی آن را دارند که مناقشه‌های خود را به داوری بگذارند.

قوانین دیگری نیز در حال تدوین بودند -مانند کنوانسیون ژنو در رابطه با نحوه‌ی رفتار با سربازان زخمی در میدان نبرد- اما این قوانین در رابطه با کسانی که «ملت‌های نامتمدن» خوانده می‌شدند رعایت نمی‌شد، و این عیب بسیار بزرگی بود. اجازه بدهید برای روشن شدن وضعیت، از «دفترچه‌ی راهنمای قوانین نظامی بریتانیا» در سال ۱۹۱۴ نقل قول کنم: «در جنگ بین ملت‌های متمدن و نامتمدن، هیچ قاعده‌ای وجود ندارد. فرماندهی نیروهای متمدن هر آنچه را صلاح دانست می‌تواند اجرا کند.» به عبارت

دیگر، در رابطه با مردم نامتمدن هیچ قاعده‌ای وجود ندارد و اگر فرماندهی نیروهای متمدن که در میدان نبرد حاضر است تصمیم بگیرد که با آنان رفتار خوبی داشته باشد، این تصمیم خود او است، او بر حسب شرایط تصمیم‌گیری می‌کند.

در دوران پیش از سال ۱۹۱۴، جنبش‌های صلح نیز وجود داشتند: جنبش بزرگ صلح طبقه‌ی متوسط و همچنین جنبش عظیم صلح طبقه‌ی کارگر در انترناسیونال دوم - که جامعه‌ای بود متشکل از سازمان‌های کارگری و احزاب سوسیالیست ملی و بین‌المللی و سال به سال نیز بر وسعت آن افزوده می‌شد. در انترناسیونال دوم، آنان تصور می‌کردند قابلیت آن را دارند که جنگ را متوقف کنند زیرا نماینده‌ی تعداد بسیاری از طبقات کارگر بودند و می‌گفتند اگر جنگی روی بدهد، آنان نخواهند جنگید. اگر آنان می‌توانستند اعضای خود را به نجنبیدن راضی کنند، ارتش‌های بزرگ اروپایی نمی‌توانستند شکل بگیرند زیرا نیروی ذخیره به ارتش نمی‌پیوستند؛ راه‌آهن از کار می‌افتاد، کارخانه‌ها تعطیل می‌شدند، بارگیری و تخلیه‌ی بارکشی‌ها ممکن نبود. این دلگرمی وجود داشت که اینک مردم عادی عاقبت توانایی آن را یافته‌اند که بتوانند جنگ را متوقف کنند.

تحت چنین فشارهایی و به خاطر ترسی که وجود داشت، دولت‌ها پیش از سال ۱۹۱۴ موافقت کردند تا در دو کنفرانس در لاهه شرکت کنند. نخستین کنفرانس در ۱۸۹۹ و به درخواست تزار جوان روسیه، نیکلاس دوم، برگزار شد. او نگران هزینه‌ی بالای مسابقه‌ی تسلیحاتی بود، می‌دانست که کشورش نیازمند توسعه است، و واهمه داشت که اگر وارد مسابقه‌ی تسلیحاتی شود روسیه نتواند با همسایگانش رقابت کند در نتیجه سایر رؤسای دولت‌ها

را قانع کرد که یا خود حضور بیابند یا نماینده‌ای به لاهه بفرستند. مشکل این بود که آنان با روحیه‌ی مناسبی در کنفرانس شرکت نکردند: عمومی او، ادوارد هفتم پادشاه بریتانیا، گفت: «این کنفرانس یارترین و پوچ‌ترین چیزی بود که تا به حال شنیده بودم»؛ آلمان‌ها هم به نمایندگی خود پروفیسوری را فرستاده بودند که اخیراً مقاله‌ی جدلی تأثیرگذاری علیه کلیت ایده‌ی جنبش صلح منتشر کرده بود. به این ترتیب شرکت‌کنندگان در واقع برای ممنوع ساختن جنگ یا تعدیل آن تلاش مؤثری نکردند.

در نخستین کنفرانس پیشرفت‌های اندکی حاصل شد: آنان به توافق رسیدند که کار بر روی گازهای خفکان‌آور را متوقف کنند- امری که با شروع جنگ جهانی اول کاملاً نادیده گرفته شد؛ بر سر منع به کارگیری گلوله‌های خاصی که انگلیسی‌ها ساخته بودند و پس از ورود به بدن منفجر می‌شد و زخم‌های کشنده‌ای بر جای می‌گذاشت، به توافق رسیدند؛ همچنین به توافق رسیدند که از بالن راکت پرتاب نکنند. به این ترتیب، پیشرفت چندانی در روند صلح حاصل نشد.

عاقبت در دومین کنفرانس لاهه در ۱۹۰۷ برای ایجاد دادگاهی دائمی برای داوری بین کشورها توافق حاصل شد، و این پیشرفت مهمی محسوب می‌شد. برای کنفرانس سومی در ۱۹۱۵ برنامه‌ریزی شده بود که بنا به دلایلی آشکار تشکیل نشد. مسئله این بود که در اروپا، همانند جهان امروز، افرادی بودند که فکر می‌کردند می‌توان از جنگ به عنوان اسلحه استفاده کرد. طراحان نظامی و برخی از دولتمردان هنوز تصور می‌کردند می‌توان از جنگ استفاده کرد، آن را مدیریت کرد، و جنگی سریع و کوتاه به راه انداخت.

آلمانی‌ها نقشه‌ی جنگی فوق‌العاده‌ای داشتند که اگر درست پیش می‌رفت می‌توانستند ظرف ۴۰ روز فرانسه را شکست دهند و روسیه، متحد فرانسه، را وادار به تسلیم کنند. به رغم آن که شواهد روزافزونی دلالت بر این داشت که چنین حمله‌ای بسیار پرهزینه است و احتمالاً موفقیت‌آمیز نخواهد بود، آنان همچنان در چارچوب این حمله فکر می‌کردند. جنگ‌هایی بودند که نشان می‌دادند هزینه‌های جنگ تقریباً غیرقابل تحمل شده است: جنگ داخلی آمریکا، جنگ ژاپن-روسیه، و جنگ‌های بالکان در سال‌های ۱۹۱۲-۱۹۱۳. بی‌شک، جنگ جهانی اول نشان داد که جنگ به چه چیزی مبدل شده است و مانند تمام فجایع، پس از این جنگ نیز مجدداً تلاش‌هایی صورت گرفت تا اگر جنگ ممنوع نمی‌شود دست‌کم نوعی کنترل بر آن اعمال شود تا از برخی عواقب ناگوار آن جلوگیری شود.

وودرو ویلسون، رئیس‌جمهور آمریکا، ایده‌ی «جامعه‌ی ملل» خود را در اروپا مطرح کرد و برخی از اروپاییان با شور و شوق از آن حمایت کردند. جامعه‌ی ملل برای اعضای خود امنیت عمومی فراهم می‌آورد و از قدرت جمعی خود برای مواجهه با مهاجمان به اعضای جامعه استفاده می‌کرد. ایده‌ی اصلی این بود که حمله‌ی نظامی ملل به یکدیگر ناممکن یا دست‌کم دشوار خواهد شد زیرا جامعه‌ی ملل با مداخله‌ی خود مانع از انجام آن می‌شد. بین دو جنگ جهانی کنفرانس‌هایی درباره‌ی خلع سلاح برپا شد - کنفرانس بزرگی در واشنگتن درباره‌ی نیروی دریایی و کنفرانس خلع سلاحی در ژنو - و در سال ۱۹۲۸ بین بسیاری از ملت‌ها این توافق آرمان‌گرایانه شکل گرفته بود - پیمان بریان کلوگ که بسیاری از ملت‌ها آن را امضا کرده بودند - که نباید ملت‌ها از جنگ به عنوان ابزاری برای



مواجهه با سایر ملت‌ها استفاده کرد. اکنون می‌دانیم که نتیجه‌ی آن تلاش‌ها چه بود.

پس از جنگ جهانی دوم (فاجعه‌ای دیگر در تاریخ بشریت) جامعه‌ی جهانی دوباره به این فکر افتاد که چگونه می‌توان جنگ را ممنوع کرد: سازمان ملل تأسیس شد؛ سازمان برتون وودز ایجاد شد تا برای مردم جهان رفاه اقتصادی فراهم سازد و روابط نزدیک‌تری بین آنان به وجود آورد تا دیگر به دنبال جنگ با یکدیگر نباشند؛ در نوزنبرگ و توکیو دادگاه‌هایی برای محاکمه‌ی عاملان جنگ برپا شد و در کیفرخواست‌های آنان به جرایم علیه صلح و بشریت اشاره شد. از ۱۹۴۵ معاهدات متعددی تصویب شده‌اند: الحاقاتی بر کنوانسیون ژنو در رابطه با نحوه‌ی رفتار با غیرنظامیان و زندانیان، برچیدن یا تلاش برای برچیدن برخی از انواع جنگ‌افزارها، کنوانسیون ۱۹۷۷ اتاوا علیه مین‌های ضدنفر. فکر می‌کنم تلاش‌هایی صورت گرفته است تا نه تنها جنگ تحت کنترل درآید بلکه مردم نیز نگاهی انسانی به یکدیگر بیابند و با یکدیگر بهتر رفتار کنند- برای مثال در اعلامیه‌ی حقوق بشر یا در کنوانسیون نسل‌کشی.

مکرراً تلاش‌هایی برای محدود ساختن جنگ‌افزارهای نظامی صورت گرفته است، مانند آنچه در دوران جنگ سرد روی داد اما فکر می‌کنم در نهایت آنچه در دوران جنگ سرد حافظ صلح بود اطمینان طرفین به امکان ویرانی بود: هر دو طرف می‌دانستند که اگر دست به هر اقدامی بزنند، خودشان نیز در نهایت نابود خواهند شد.

اینک وضعیت ما چگونه است؟ خُب، فکر می‌کنم از برخی جهات در همان وضعیت دوران پیش از سال ۱۹۱۴ قرار داریم. ما با

چالش‌های بین‌المللی مواجه‌ایم، اختلافاتی در سطوح خردتر وجود دارند، و تصور می‌کنم هنوز امکان جنگ بین دولت‌ها وجود دارد؛ هنوز کسانی وجود دارند که تصور می‌کنند دولت‌ها می‌توانند با یکدیگر بجنگند و امید پیروزی داشته باشند.

جنگ ابعاد جدیدی یافته است. همان‌طور که پیشتر اشاره کردم، جنگ وارد فضای مجازی شده است. جنگ افزارهای جدیدی تولید می‌شوند. اخیراً مطلع شدم که ربات‌های قاتل داریم. هنوز تلاش می‌کنیم جنگ را کنترل کنیم، برای آن طرح‌هایی داریم، و امیدواریم بتوانیم مانع جنگ بشویم. با خودم فکر می‌کنم آیا ما به جامعه‌ی صلح‌آمیز نزدیک‌تر شده‌ایم؟ جامعه‌ای که، مجدداً از نخستین اعلامیه‌ی انجمن صلح ایرلند شمالی نقل قول می‌کنم- «در آن فجایی که تا کنون روی داده‌اند به خاطراتی ناخوشایند و اعلام خطری همیشگی مبدل» می‌شوند. بیایید همان‌طور که درباره‌ی آنچه در دهه‌های آتی پیش روی ماست تأمل می‌کنیم این مسئله را نیز مد نظر داشته باشیم.

سپاسگزارم



## سوریه

روز سه‌شنبه ۶ نوامبر ۲۰۱۲، در قسطل حرامی، بخشی از شهر قدیمی حلب، مبارزان ارتش آزاد سوریه به سمت نیروهای رژیم تیراندازی می‌کنند.  
عکاس: نیکل تانگ



## سخن آخر: صلح نور است

عبدالبهاء (۱۸۴۴-۱۹۲۱) فرزند ارشد بهاء‌الله، بنیانگذار آیین بهائی، بود که بعد از درگذشت پدرش رهبری جامعه‌ی بهائی را به عهده گرفت. او نه صرفاً در مقام رهبر آیین بهائی بلکه به عنوان یک متفکر ایرانی، منادی اصلاحات اجتماعی و جنبش‌های پیشرو در ایران، جوامع مسلمان و جهان غرب به شمار می‌رفت. عبدالبهاء در سال ۱۹۱۲ سفری نه ماهه به آمریکای شمالی داشت که او را به حداقل ۵۰ نقطه در ۱۵ ایالت از ایالات متحده‌ی آمریکا و استان‌های کبک و اونتاریو در کانادا برد. در طی این سفر، مردمی از هر نژاد و طبقه به دیدار او می‌آمدند و گروه‌ها و انجمن‌های مختلف که دغدغه‌ی حقوق زنان، برابری نژادی و اصلاحات اجتماعی داشتند او را برای ایراد سخنرانی و خطابه دعوت می‌کردند. موضوع صلح یکی از دغدغه‌های اصلی عبدالبهاء در این ملاقات‌ها و سخنرانی‌ها بود و بارها به تفصیل درباره‌ی آفت جنگ، اصول زیربنایی صلح، فرآیند دستیابی به صلح جهانی و موانع موجود در این مسیر صحبت کرد.

این دفتر را با ترجمه‌ی بخشی از سخنرانی او در «انجمن صلح نیویورک» در تاریخ ۱۳ مه ۱۹۱۲ به پایان می‌بریم:

الیوم هیچ فخر و مباهاتی از برای انسان اعظم از خدمت برای صلح اعظم نیست. صلح نور است، جنگ ظلمت است. صلح حیات است؛ جنگ ممات است. صلح هدایت است؛ جنگ ضلالت است: صلح اساس الهی است؛ جنگ تأسیس شیطانی است. صلح نورانیت عالم انسانی است؛ جنگ هادم بنیاد بشر است. وقتی نتایج را در عالم وجود ملاحظه می‌کنیم، می‌بینیم که صلح و دوستی عوامل سازندگی و بهبودی است، اما جنگ و جدال سبب ویرانی و اضمحلال است. جمیع کائنات مظهر دوستی و استحکام مواد اولیه‌اند و عدم، عبارت از فقدان انجذاب و اتفاق آن‌ها. عناصر مختلف در ترکیب، در کمال وفاق متحد شوند، اما وقتی که این عناصر اختلاف یابند، یکدیگر را دفع کنند و نتیجه انحلال و نابودی است. هر شیئی از این طبیعت نصیبی دارد و این اصل بر آن حاکم است، چه که اساس خلقت در تمام مدارج و عوالم، مظهر یا نتیجه محبت است. ملاحظه کنید الیوم عالم در اثر جنگ مضطرب و ناآرام است. صلح سلامت و سازندگی است؛ جنگ بیماری و ویرانی است. وقتی که پرچم حقیقت برافراشته شود، صلح علت سعادت و سکون و ترقی عالم انسانی شود. در جمیع ادوار و اعصار، جنگ عامل تدنی و ناراحتی بوده، در حالی که صلح و برادری، امنیت و مصالح بشری را تضمین نموده است. این تمایز به طور خاص در شرایط فعلی در جهان مشهود و معلوم، چه که جنگ در قرون گذشته به این درجه توحش و

سخن آخر: صلح نور است

خرابی که امروز رسیده، نرسیده بود. اگر دو مملکت در گذشته به جنگ می‌پرداختند، ده یا بیست هزار نفر قربانی می‌شدند اما در این قرن نابودی صدهزار نفر در یک روز کاملاً ممکن است. علم کشتار آنقدر تکمیل شده و وسائل حصول آن آنقدر قابلیت یافته که در مدت کوتاهی کل ملت را می‌توان محو و نابود کرد. ابداً روش‌ها و نتایج جنگ‌های قدیم را با امروز نتوان مقایسه کرد.

مطابق قانون ذاتی، کلیه‌ی پدیده‌های عالم وجود به بالاترین درجه‌ی ترقی خود می‌رسند و بعد از آن نظم و شرایط جدید برقرار می‌گردد. چون وسایل و علم جنگ به حد کمال و قابلیت خود رسیده امیدوارم که تحولی در عالم انسانی ایجاد شود و در قرون آتیه جمیع قوا و اختراعات انسان در ترویج منافع صلح و برادری مورد استفاده قرار گیرد.





جنگ و ضد جنگ  
در زمانه‌ی ما  
به کوشش آیدا حق طلب

Aasoo books **14**

# War and Anti-war in Our Time



9 781716 180002